



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



افسانه گلریز

ضیاءالدین نخشبى

از مجموعه احیاء کتب قدیمی - ۲

نشر گلرنگ



افسانه گلریز

- ضیاءالدین نخشبی
- چاپ اول: ۱۳۷۷
- تیراژ: پانصد، نسخه
- تکثیر: خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران
- ناشر: انتشارات روزنه
- آدرس: خيابان توحيد نيش پرچم بالاي بانک، تجارت طبقه ۴ (انتشارات روزنه)
- تلفن: ۹۳۹۰۷۴ - ۹۳۵۰۸۶، فاکس: ۹۲۴۱۳۲
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۶۱۷۶-۴۲-۹ ISBN: 964-6176-42-9

احوال و آثار ضیاء الدین نخشی

خواجه ضیاء الدین نخشی متخلص به نخشی یا ضیاء نخشی از نویسندگان و شعراء معروف قرن هشتم است که از آثار نسبتاً زیادی در دست داریم. وی اصلاً از مردم نخشب یا نَسَف (نزدیک سمرقند) بود و از آنجا در روزگار جوانی به هندوستان رفت و در شهر بداؤن سکنی گزید و به سال ۷۵۱ درگذشت. ضیاء نخشی زبان سانسکریت را فرا گرفته و توانسته بود بعضی از کتب را از آن زبان به پارسی درآورد و یا آنها را منشاء برخی از تألیفات خود قرار دهد. ارتباط او از میان سلاطین مسلمان هند با پادشاهان خلجی بوده و بعضی از تألیفاتش به نام قطب الدین مبارکشاه خلجی (۷۱۷-۷۲۱ هـ.) است. نخشی مردی زهدپیشه و صوفی مشرب بود و در بعضی از آثار او نشانهایی از افکار صوفیانه دیده می‌شود. از آثار او است:

۱) سِلَکِ سُلُوک که از یکصد و پنجاه بند یا قسمت پدید آمده و هر یک از آنها معنون به «سلک» است. اولین آنها درباره بعضی از مسائل تصوف و باقی در شرح صفات و خصائل صوفیان و نیز مشتمل بر حکایات مشایخ و کلمات آنان است. همه این قسمت‌ها کوتاه و بعضی از آنها مقصور بر چند سطر است.

۲) طوطی نامه. این کتاب که از جمله داستانهای معروف در ادبیات فارسی است اصلاً مأخوذ است از ادبیات سانسکریت و در مبداء از هفتاد افسانه پدید می‌آید و بنابر آنچه ضیاء نخشی می‌گوید دانشمندی پیش از او آن را به پارسی مصنوع متکلفی درآورده بود و عبارت او چنان دشوار بود که خواص هم از آن بهره‌مند نمی‌توانستند شد و یکی از بزرگان زمان نخشی را مأمور کرد که آن را کوتاه‌تر و پیراسته‌تر سازد و او بعد از آرایش و پیرایش و اصلاح و تهذیب و انتخاب مجموعاً پنجاه و دو داستان را برگزید و به ابیات و اشعار آراست و طوطی نامه نخشی از این راه پدید آمد و در سال ۷۳۰ هجری پایان یافت چنانکه نخشی خود گفت:

ز هجرت هفتصد و سی بود آن شب	که این افسانه‌ها کردم مرتب
از آن افسانه‌ها در خواب خوش خفت	ضیاء نخشی کافسانه می‌گفت

موضوع این کتاب سرگذشت زنی است خجسته نام که شویش طوطی گویا و رازدان داشت. شوی به سفر رفته وزن شیفته جوانی از شاهزادگان شده و هر شب آهنگ رفتن به خانه او می‌کرد. لیکن طوطی او را تا بانگ خروس به افسانه بی سرگرم می‌داشت تا شوی از سفر باز آمد. طوطی حقیقت حال را بدو گفت و او زن را از زیور حیات عاری ساخت. پس ساختمان این کتاب داستانی شباهت گزیده‌یی با هزار افسانه (= الف لیلة و لیلة یا هزار و یک شب در دورانیهای جدیدتر) دارد یعنی تشکیل یافته است از داستانهای منقطع که محور همه آنها یک مقصود اصلی یعنی باز داشتن داستان‌شنو از تکلیف عملی است که داستان‌گزار سانع آن است، و باز هم ازین باب بی‌شباهت به بختیار نامه نیست.

از طوطی نامه نسخ نسبتاً متعددی در دست است و چند بار نیز به چاپ رسیده و تصورات نسخ، مانند همه متون داستانی فارسی، در نسخ آن بسیار است، و آن را محمد داراشکوه متخلص به قادری فرزند شاه جهان (م ۱۰۶۹ هـ.) تهذیب و تلخیص کرد و آن متن با ترجمه انگلیسی بوسیله گلاوین^۱ یکبار در کلکته بسال ۱۸۰۰ و بار دیگر در لندن به سال ۱۸۰۱ میلادی منتشر شد و نیز از متن اصلی سانسکریت و متن نخستین ترجمه ها و تلخیص ها و انتخابهایی به انگلیسی و ترکی و هندی ترتیب یافت.^۲

۳) کلیات و جزویات که مجموعه بیست از مقالات آمیخته از نثر و نظم درباره جسم آدمی به عنوان بهترین زیباترین مخلوقات الهی و نشانهایی از عظمت او جل شانه. این کتاب به چهل بخش تقسیم شده و هر یک از آن بخشها «ناموس» نام دارد و نویسنده در هر یک از آن «ناموس» ها یکی از اعضاء آدمی را شرح داده است و به همین سبب است که گاه این کتاب را «چهل ناموس» (= چهل ناموس) و در بعضی نسخ «ناموس اکبر» می نامند. این کتاب به قطب الدین مبارکشاه تقدیم و به نام او نوشته شده است.

۴) داستان «گلریز» کتابی است در سرگذشت معصوم شاه و دخترتری به نام نوشابه، که از جمله کتب بسیار معروف ضیاء نخشبی شمرده می شود و به نثری آراسته به اشعار و احادیث و اخبار نگارش یافته و طبعی از آن با مقدمه انگلیسی به سال ۱۹۱۳ در کلکته انجام گرفته است.

۵) لذة النساء که کتابی است در کیفیت تمتع مردان و زنان و خالی از جهات عفت، که بعید نیست نخشبی آن را به میل و دستور بعضی از امراء زمان نوشته باشد. از این کتاب نسخه هایی در ایران و خارج موجود است.

۶) دیگر از آثار ضیاء نخشبی «عشرة مبشرة» است، و نثر او در همه این آثار تمایل به صنعت و آرایش عبارات و استشهاد به اشعار و امثال و آیات و اخبار دارد.

ضیاء نخشبی شعر فارسی می سروده و قسمتی از اشعار خود را در کتب خود، خاصه کلیات و جزویات آورده است و همچنانکه گفته ام در این اشعار گاه «نخشبی»^۳ و زمانی نخشبی^۴ تخلص می کرده است.

تاریخ ادبیات ایران / دکتر ذبیح اله صفا

از آثار نخشبی سلك السلوك به تصحیح دکتر غلامعلی آریا، و طوطی نامه به تصحیح دکتر غلامعلی آریا و فتح الله مجتبائی چاپ و منتشر شده است (انتشارات زوار و کتابخانه منوچهری).

۲- در این باب رجوع کنید به تاریخ ادبیات دکتر آینه، ترجمه فارسی ص ۲۲۶.

۳- نخشبی، نیز و با زمانه بساز ورنه خود را نشانه ساختست

عاقلان زمانه می گویند عافذی با زمانه ساختست

۴- ضیاء نخشبی گر پر گنادهست ولیکن آب چشمش غدرخواهد است

بسم الله الرحمن الرحيم

محمادی که از هر حامد بمنصه ظهور آید همه راجع بدوست -
 لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ - و تجلیاتی که از خالق بعرضه شهود رسد
 باوست - لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ سبحان من تفرد
 فی ذاته و توحد فی صفاته - مصوری که ذره ذره بر الوهیت او شاهد
 هو الله الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی - داور که ملکوت
 ارض و سما بملکیت او شاهد - و هو الذي له ملك السموات و الارض و ما
 بينهما - علیمی که فهم دراک علماء از درک جبروت او قاصر - لَا عِلْمَ
 لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا - قدیمی که وهم کشف عباد از کشف ملکوت او حاسر -
 مَا عَبْدَنَّاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ - مقدسی که از طاعات مخلوقات حضرت
 ذو الجلال او بی سود - لَا يَفْقَهُ طَاعَةَ الْعِبَادِ - منزهی که از عصیان
 عصاة صفت کمال او بی زیان - لَا يَضُرُّهُ الْعِصْيَانُ وَالْعِنَادُ * بر هر
 مصنوعی که چشم اندازی بر صفع سابق او حاکی - مَا مِنْ شَيْءٍ إِلَّا وَرَأَيْتَهُ
 فِيهِ - و بر هر مخلوقی که دیده صحت باز کنی بر فضیلت لاحق
 او راوی - فَبِئْسَ كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ - چراغ پرتاب آفتاب را فراش ارادت
 او داند سوخت - وَجَعَلَ الشَّمْسُ سِرَاجًا - و شمع ماهتاب را دست
 مشیت او تواند افروخت - وَ الْقَمَرُ نُورًا هو الله الذي لا اله الا هو

الواحد الاحد العادل الصمد لا والد له ولا ولد له ولا مساعد له * شعر *
تَبَارَكَ اللَّهُ مَنْ لَا عَقْلَ يَدْرِكُهُ وَلَا تُصَوِّرُهُ الْأَوْهَامُ وَالْفِكَرُ

* نظم *

خداوندا خدائی را تو شائی	بقو شایانست دعوی خدائی
فلک از امر تو بر پای مانده	زمین از حکم تو بر جای مانده
ترا زبند بعالم بادشاهی	وظیفه خوار تو هر مرغ و ماهی
نبوده جز یکی گوئی تو پیوست	یکی گوئی تو هر جا عاقلی هست
بلند آواز کردی هستی من	گوا بر هستی تو هستی من
مرا بر هستیت حجت نباید	چو در خود بینم از تو یاد آید
کریم هیچ چیزی در جهان نیست	که از هستی تو در وی نشان نیست
ترا جویم بهر سوئی که دانم	ترا خوانم بهر حرفی که رانم
نفا گرد تو نتواند که راند	تو مانی و کسی دیگر نماند
ز جام نیستی هر کس بمستی	تو بودی و تو باشی و تو هستی
ترا بر خلق گیتی امر مطلق	دو عالم را توئی دارای بر حق
مرا فضل تو داد این قوت گفت	زبان از عون تو در سخن سفت
عروسی چون سخن کردی تو جفتم	ز لطف بود گفتاری که گفتم
چنین بگری ز فکر من اگر زاد	مرا توفیق فکرت فضل تو داد
چو بنوشتم کفون زینسان اصولی	میان خلق عالم ده قبولی
درو باید قبول عام باشد	میان نامها شه نام باشد
چنانش کن که مردم هر که بیند	نخواهد یکدمی زو هر چه چیند
ز سر تا پای ذوق آمیز باشد	سماعش اهتزاز انگیز باشد
اگرچه عیب از وی نیست بس دور	ز چشم عیب پنهان دار و مستور
کجا باشد چنین نقش دل افروز	زهی نقشی که کلکم کرد امروز

مرا تا حشر با این نقش کار است که از من در جهان خوش یادگار است
 همین باید که این باشد سلامت که نامم زنده دارد تا قیامت
 کریم هر چه دارم از تو دارم ازین بهتر بکن با فضل کارم
 ترا چون هست نعمتهای بسیار نصیبی بخشی و چیزی برون آر
 ندارد گرچه از نیکی حصولی بچشم مصطفی بخشش قبولی

در نعت حضرت سرور کائنات

تحفة تعجبات و افرة - و صلات صلوات متوافرة - بروج معطر - و قالب
 معنبر سلطان رسل و هادی سبل - نمایندۀ راه و شکافندۀ ماه - فلک
 حریم - زهرة ندیم - عرش سایه و کرسی پایه - گردون رزاق و جوزا
 نطق - مشرب عذب عدل و منهل زلال فضل - نقطۀ دائرۀ حشمت
 و توقیع منشور مکنت - مالک ممالک سماحت و مقطع استطاع جلالت -
 عنوان محیفة جلال و مضمون رسالۀ کمال - خَابَ مَنْ رَامَ غَايَتَهُ -
 و خَسِرَ مَنْ طَلَبَ نِهَائَتَهُ باد * * شعر *

حَلُّوْا خَلَائِقُهُ غُرُّ حَقَائِقُهُ
 يُحْصَى الْحُصَى قَبْلَ أَنْ تُحْصَى مَآثِرُهُ

زهی رفیع حسبی که هنوز تاج خورشید در دست زرگران عدم بود
 که در زرادخانه قدرت تاج حشمت او می ساختند - که اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ
 نُورِی - و خهی بلند نسبی که هنوز قبای چرخ بی تار و پود وجود
 بود که در ساز خانۀ ازل دواج نبوت او را می پرداختند - که کُتِبَ نَبِیًّا
 وَ اَدَمُ بَیْنَ الْمَاءِ وَ الطِّیْنِ * ماه با رفعت او فکر بلند پری میکرد که
 دست شهامت او از میانه دو کرد - که اِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ -

و مکونات با حشمت او مکر لاف برتری میزد که رعب صرامه هر همه را
 زیر نشانی نشانند - که آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیامة کرم الله
 محله - و اکمل الصلوة والسلام له * * مثربی *

کلید گنج اسرار خدائی طراز آستین کبریائی
 گل گلدسته باغ فتوت ریاحین بخش گلزار نبوت
 سماء بذل را خورشید مطلق جهان عدل را دارای برحق
 ندیده چشم بینش زو مکرم سریرش برتر از عرش معظم
 چراغ چشم شمع پایگاهش فلک یک خیمه و انجم سپاهش
 حسودش را ز جاهش چشم گریان گواه بر معجزش نخچیر بریان
 سلامت جوی محبوسان غمناک شفاعت خواه قلاشان بی باک
 شهی کو بر فلک زد نوبت جاه زمین و آسمان اقطاع آن شاه
 طفیل ذات پاکش عرش و کرسی دلش گنجینه اسرار قدسی
 ترائی نخشبی تا چابکی هست مدار از دولت فتراک او دست
 مباش از کار خود بی کار وقتی مگریابی درین دربار وقتی
 و صد هزاران تحف مسرت و هدیه غبطت بر سایر انبیا و رسل که سالک
 مسلک حقیقت و مالک مملکت طریقت او بوده اند - اُولَئِكَ
 الَّذِينَ اَتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَبَرَّآلْ كَرَامِ و اصحاب عظم او
 و سلم تسلیم * کلمه چند بر حسب حال گوید * * نظم *

بیا ساقی بیا آن داروی دل مدار از درد ما را پای در گل
 منه جام جهان افروز از دست مرا یکبار کن چون خویشتن مست
 چراغ بیغمی هر سو بر افروز مرا امروز می خوردن بیاموز
 میفکن روزها اندر میانه که ما تا شام خود مانیم یا نه

فلک آخر جفا جوئی گزید است جهان چون ماکه داند چغد دید است
 چه دلها کز سنان مرگ ریش است بهر گامی چو ماسد کشته بیش است
 ز قعر چاه خذلانش برو کش برو رحمت گری آئین کند خوش

در مذمت فلک و ابنای روزگار

چه دور است ایفکه دروی مردمی نیست
 جفای همدمان را خود کمی نیست
 نماند است از وفا بوئی بمردم
 میان مردمان شد مردمی گم
 بعالم هر کرا بیش آزمائی
 نه بینی اندرو جز بیوفائی
 وگرنه عاقبت ماندي بجائی
 چنین دانم نبد وقت وفائی
 جهان تا بود همچون بود یا خود
 بوقتی یا چنین یکبار بد شد
 نه از جور زمان کس را امانی
 نه از انصاف در عالم نشانی
 فلک نامهربان و چرخ بد رای
 چگونه جان توان بردن ازین جای
 گهی باشد که این گردنده اجرام
 شود از تندی و از توسنی رام
 قبابی چرخ پاره پاره گردد
 فلک در معرض نظاره گردد

نه کس گیرد مه و خورشید را نام
 نه کاری آید از شمشیر بهرام
 برافتد شوم کیوان از میانه
 شرف از مشتری دارد کرانه
 عطارد را شود اوراق پاره
 دف زهره بماند از هزاره
 پدید آید همه سود و زیانها
 بشکل نامه پیچد آسمانها
 نه پنج و هفت آید در جهان کار
 نه از شش نام گیرد کس نه از چار
 بگیرند از طبایع طبعها باز
 جهانی به ازیں بنهند آغاز
 اگر زین دور ما را نفع کم بود
 مگر از عالم دیگر بود سود
 خود این دنیا و دوران هیچ هیچست
 که کار او سراسر پیچ پیچست
 اگر کاریست عقبی دارد ای دوست
 کسی کو کار عقبی کرد مرد اوست
 جهان آنست وین ویران سرائی
 ز ویرانی تبه تر نیست جائی
 چه بندی دل درین دنیای تاری
 که یکدم نیست بروی استواری
 ضیاء نخبی از وی بیندیش
 مدارش استواری دل ازیں بیش

در سبب ساختن کتاب گوید

شبى خرم تر از صد روز نوروز
من و دل یکدگر بودیم خرم
دو چشم خیوه در اسرار قدسی
درین اندیشه کین چرخ خطرناک
چه دامنها که دوران چاک کرد است
چو زین منزل حقیقت رفتنی هست
چه باید بود از غفلت شب و روز
بباید کرد در آفاق کاری
سخن خوش یادگار است اندرو پیچ
سردرچ از سخن باید کشودن
یکی با خویش گر گیری قیاسی
بسی شستم بکنج خانه بیکار
سخن دارم چو خاموشان چه شینم
طبیعت گر نکاری زو چه زاید
کمر دارم ولی زنار بسته
چو من بلبل چه شیند از نوا دور
بگوید هرکه گفتن می تواند
که پیوسته فراغ حال نبود
چو تو داری زبان و طبع جاری
مرا خاطر بران آورد کاکنون
یکی اندیشه بر دل گمارم

ز صبح عید هم چیزی دل افروز
دران خلوت بجز دل محرمی کم
سرزانو سرم گشت چرخ و کرسی
بخواهد کرد مارا عاقبت خاک
نه من قفها کیانرا خاک کرد است
بسا اندر ته گل خفتنی هست
بشکل کودکان ابجد آموز
که بعد از ما بماند یادگاری
دگر کار جهان هیچ است در هیچ
بنائی از سخن باید نهادن
کجا بهتر ازان منظر اساسی
شوم زین خفتنم تعطیل بیدار
چمن دارم چرا گل زو نچینم
چمن در بسته زندانی نماید
گل آن بهتر کزو بندند دسته
رخ خورشید و آنکه خالی از نور
ازان بهتر که ناشگفته ماند
ولی خالی هم از اهمال نبود
غنیمت می شم از هوشیاری
ز نوک خامه ریزم در مکفون
گهر از قعر دل بر ساحل آرم

بمیدان سخن جولان نمایم
 ولی با خویشتن در جست و جویم
 کدامی در که آن ناسفته ماند است
 ضرورت ساخت شرح این حکایت
 نبود ست این حکایت در زمانه
 مگر بود این حکایت در بکارت
 بعالم منتشر نابوده هرگز
 ورقها ساده بود از شرح این فن
 چو شد پرداخته از فکر شب خیز
 نکردم اندرین چندین تأمل
 ولی در باغ عالم گر به بینی
 بیاها نخشی بردار خامه
 گهرریزی کن از درج درایت

قلم بردارم و ثعبان نمایم
 که از قصه کدامی قصه گویم
 کدامی قصه کان ناگفته ماند است
 پس آنکه داد توضیح درایت
 تماماً اختراعست این فسانه
 بران جستم ز حق از وی عبارت
 عروشش رو بکس نفمود هرگز
 نگفته هیچ کس این قصه روشن
 نهادم نام این افسانه گلریز
 ز شاخ چند روزه بود این گل
 گلی خوشتر ازین هرگز نچینی
 اگر خواهی بگیتی کار نامه
 بکن آغاز اینجا این حکایت

آغاز کتاب

صفت ولادت معصوم شاه

گوینده این افسانه - و سازنده این ترانه - و نشاندۀ این نشانه -
ضیاء نخشبى - أَصْلَحَ اللَّهُ شَانَهُ وَصَانَهُ عَمَّا شَانَهُ - چنین گوید - که حاکیان
حکایات شائقه - و راویان روایات رائقه - چنین آورده اند که در ایام
سابقه - و قرون ماضیه - در نخشب بادشاهی بود طیفور نام که همای
شوکت و عَرَّتْ او بیضه زمین زیر پرداشته بود - و علم مکنت و سلطنت او
سربه آسمان افراشته - خزائن شهریاران بعدت سلطنت غالب قبض کرده -
و دفائن جهانداران بشوکت مملکت جالب در تصرف آورده * شعر *
لُقِيَا تَجَلَّى الشَّمْسُ لَكِنْ عَدَلَهُ * ظَلَّ عَلَى كُلِّ الْأَنَامِ مُمَدِّدَا
چون آواز الظُّلُّ عَلَى أَرْيَائِهِ وَالصُّوْلُ عَلَى أَعْدَائِهِ بگوش او رسیده بود در
چار حد جهان جز نهال نعم نمی نشاند - و تا مقل يَجِبُ عَلَى الْوَلَاةِ
الْمُسَارَعَةُ إِلَى الْإِحْسَانِ قَبْلَ زَوَالِ الْإِمْكَانِ بهوش او رسیده در کشتزار زمان
جز دانه کرم نمی افشاند * خود شهریاران کامل عقل - و جهانداران شامل
فضل را هیچ نعمتی هنی تر از اکرام و احسان نیست - و هیچ دولتی

پاک و سنی تراز عدل و امان نه * قال بعضهم إِذَا نَطَقَ لِسَانُ الْعَدْلِ فِي
 دَارِ الْإِمَارَاتِ فَلَهَا الْبُشْرَى بِالْعِزِّ وَالْعِمَارَاتِ - و قیل * مکتوبٌ فی آخر التَّوْرَةِ
 خَمْسُ کَلِمَاتٍ بِهَا خُتِمَتِ التَّوْرَةُ - و هی : کُلُّ عَالِمٍ لَا یَعْمَلُ بِعِلْمِهِ فَهُوَ
 وَإِبْلِیسُ سَوَاءٌ - و کُلُّ حُرَّةٍ لَا تَجْلِسُ فِی بَیْتِهَا فَهِيَ وَالْأَمَةُ سَوَاءٌ - و کُلُّ
 غَنِيِّ لَا رَاحَةَ لَهُ فِی غِنَاةٍ فَهُوَ وَالْأَجِيرُ سَوَاءٌ - و کُلُّ فَقِيرٍ یَتَضَعُّعُ لِلْغَنِيِّ
 لَغِنَاةٍ فَهُوَ وَالْکَلْبُ سَوَاءٌ - و کُلُّ امیرٍ لَا یَعْدِلُ فِی رَعِیَّتِهِ فَهُوَ وَفِرْعَوْنُ سَوَاءٌ *
 * قطعه *

تا توانی پیشه خود عدل کن وین نصیحت را فکو بر پای دار
 گر نباشد عدل شاهان بر زمین عالم خاکی نباشد بر قرار
 و این بادشاه را فرزندی نبود - در هواء ولاء فرزند چون جرم هلال کاسته -
 و از غایت نومیدی - وَإِنِّي خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ ذَرَائِي - و رد خود
 ساخته - همه عمر در خلوت اسکار مجلس دعوات خواستی - و از حضرت
 لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ ولد خواستی * آری فرزند صالح نورست که جالی
 ظلمات احزان است - و سرورست که دافع دردهای بی درمان * قال
 رسول الله صلى الله عليه وسلم - إِذَا مَاتَ الْإِنْسَانُ انْقَطَعَ عَنْهُ عَمَلُهُ إِلَّا مِنْ
 ثَلَاثَةٍ - صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ بِالْبِرِّ - وَوَلَدٍ صَالِحٍ يَدْعُو لَهُ بِالْخَيْرِ - وَعِلْمٌ يَنْفَعُهُ
 مِنْ بَعْدِهِ *
 * بیت *

بر روی زمین عمر دگر کس را نیست * گر عمر دگر خواهی فرزند بخواه
 اگر چه او از غایت مخافت هر لحظه در صحرای - وَكَأَنْتِ امْرَأَتِي عَاقِرًا
 وَ قَدْ بَلَغْتَ مِنَ الْكِبَرِ عِتْيًا - میدوید - اما از عالم رافت هر لمحّه در سر
 او ندا - قَدْ خَلَقْتُكَ مِنْ قَبْلُ وَ لَمْ تَكُ شَيْئًا میرسید * بعد مرور ایام

و معروف اعوام او را پسری شد بهتر از آفتاب طلعه - و خوشتر از ماهتاب
لامعه - گوئی ماه از فلک بر زمین شتافت - و یا یوسف کنعانی دو باره
قطاع سفلی یافت *

در مدف بزرگواری گل دسته باغ شهریاری
گوئی بزمین ستاره آمد یوسف بجهان دوباره آمد
چون آن گوهر از درج ظاهر شد - و آن کوب از برج باهر گشت - طیفور شاه
دیدار او مفرح البال گشت - و معصوم شاه نام نهاد - و آن طفل در مهد
سلطنت - و بگهواره شاخ مملکت - از پستان اقبال شیر می مکید - و هر لحظه
چون شاخ در هوا می جنبید *

فِي الْمَهْدِ يَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ أَثَرُ النِّجَابَةِ سَاطِعَ الْبِرْهَانِ
چنانکه سر چند گاه بزرگ شد و عقرب در حد بلاغت رسید * * نظم *
شمع ادب و علوم افروخت وز علم و ادب تمام آموخت
در نیزه و تیر و زور بازو هم سنگ نماند در ترازو
در مردی و مرد می سمر شد روئین تن و رستمی دگر شد
در جلالت و شجاعت فسانه دهر شد - در علم و ادب نشانه عصر گشت -
خود علم تاجیست مرصع - جز بر سر کرماء مکرم نشاید - و ادب
دواجیست مکمل جز در بر عظماء عظام نزیبد - که الْأَدَبُ أَشْرَفُ نَسَبٍ -
و أَفْضَلُ مُكْتَسَبٍ - و أَجَلُّ مَالٍ - و أَتَمُّ جَمَالٍ *

تَعْلَمُ فَإِنَّ الْعِلْمَ أَزِينُ بِالْفَتَى مِنَ الْحَلِيَةِ الْخَفِيفِ عِنْدَ التَّكَلُّمِ
فَيَجِبُ عَلَى الْمَرْءِ أَنْ يَطْلُبَهُ صَغِيرًا أَوْ كَبِيرًا وَيُثَرِّعَ غَنِيًّا أَوْ فَقِيرًا فَإِنَّهُ بَغِيَّةُ
الْعَاقِلِ وَ حَلِيَّةُ الْعَاطِلِ *

تو شاخ بری و میوه تو ادب است اینک سخنی که شاخ برگی دارد

سقراط را که دیباچه صحیفه حقائق و عنوان صفحه دقائق بود پرسیدند -
 أَيُّ الْأَشْيَاءِ يَنْبَغِي لِلْعَاقِلِ أَنْ يَطْلُبَهَا - قَالَ الْأَشْيَاءُ الَّتِي إِذَا غَرِقَتْ السَّفِينَةُ
 نَجَتْ مَعَهُ
 * بیت *

چون علم کجایار موافق یابی هر جا که روی با تو رود هر ساعت

رهیدن نوش لب بر قصر معصوم شاه

بصورت مرغ

روز معصوم شاه بر قصر خود نشسته بود بر حکم - لَا يَطِيبُ الْمَدَامُ
 الصَّافِي إِلَّا مَعَ النَّدِيمِ الْمُوَافِي - جنس سقراق راج دائر کرده و صدای
 نای مجلس در نه گنبد^۱ زمردین فلک افتاده - و صفائی قدح بر
 جام زرین آفتاب خندیده -
 * رباعی *

ارغوانی مئی که هر کس دید از عقیقی گداخته نشناخت
 ناگرفته دو دست رنگین کرد ناچشیده بتارک اندر تاخت

چنگ اندر کناره مغنیان زلف اندازیا میکرد - و زخمه در صحن
 رود بازیها می نمود - قیل - لَا تَطِيبُ قَرَائِرُ الْقَوَارِيرِ إِلَّا بِجَنَابِ
 الْمَرْوَامِيرِ * ناگاه در اثناء آن طرب و نشاط - و ملاعبت و انبساط - نظر
 معصوم شاه بر کفگیر قصر افتاد - مرغی دید نشسته که هرگز دام ادوار
 مرغی چنان ندیده - و هیچ وقت صیاد روزگار چنان نشنیده - هرگاه که
 چشم سوی قصر میکشاد جمیع بام منور می شد هر بار که بال و پر
 می کشاد و می افشاند جمله کاخ و شهر معطر می گشت *

^۱ In the text نه بندگان زمردی.

* قطعه *

چگونه وصف آن مرغ دل آویز ندیده بود هرگز مثل آن مرغ
اگر چه دام را صد چشم پیش است نباشد شکل او اندر جهان مرغ
معصوم شاه بهزار دل عاشق صورت او گشت - و بهزار جان وامق هیئت او
شد - با حاضران جمع آغاز سخن کرد - که مرغ بدین هیئت در چمن
ما شاید - و جانوری بدین صورت در انجمن ما باید - تا هر لحظه از قرنم او
فرحنی گیریم - و بهر لمحّه از تبسم او بهجتی یابیم * بیت *

در جمع ما نکو بود این مرغ کبک تگ

ما مرد زیرکیم و او مرغ زیرکست

قیل - أَكْثَرُ مَصَارِعِ الْعُقُولِ تَحْتَ بُرُوقِ الْمَطَامِعِ * بیت *

طمع را تا توانی گرد کم گرد * بسا سرگز طمع برباد رفته است
طمع را سه حرفست هر سه از نقطه خالی - این چیست ؟ نقطه را نیز
نذگ می آید که گرد طمع گردد - قیل - ان الفتح الموصلي كان قاعدا
فَسُئِلَ مَنْ تَابَعَ الشَّهَوَاتِ كَيْفَ صَفَتْهُ وَكَانَ بِقَرْبِهِ صَبِيَّانِ مَعَ أَحَدِهِمَا خَبْزٌ
بِلا اِداَمٍ وَ مَعَ الْاُخْرَى خَبْزٌ مَعَهُ كَامِخٌ - فَقَالَ الَّذِي لَمْ يَكُنْ مَعَهُ كَامِخٌ لِصَاحِبِهِ
اطْعَمْنِي مِمَّا مَعَكَ فَقَالَ الَّذِي مَعَهُ الْكَامِخُ بِشَرْطِ أَنْ تَكُونَ كَلْبِي فَقَالَ
نَعَمْ فَجَعَلَ فِي فَمِهِ سِيراً وَ اخَذَ يَجْرُهُ كَمَا يَقَادُ الْكَلْبُ - فَقَالَ الْفَتْحُ
لِلسَّائِلِ اِمَّا اِنَّهُ لَوْ رَضِيَ بِخَبْرَةٍ وَ اَمَّ يَطْمَعُ فِي كَامِخِهِ لَمْ يَصِرْ كَلْباً
لصاحبه * بیت *

بر خویش مده تو حرص را راه * کز حرص و طمع گدا شود شاه

پس معصوم شاه فرمود تا در صحن آن چمن و دامن انجمن ^۱ دامی

که از زلف نو خطان حکایت میکرد بگستردند - و دانه که از خال نو بران
روایت می آورد، پراگندند * آن مرغ در دام نظاره میکرد - و چون
بیکانگان کفاره میگرفت - چون زمانه بگذشت مرغ آهنگ پریدن و اساس
رمیدن بنیاد نهاد - وَ لَمَّا خَلَبَ كُلُّ خِلْبٍ وَ قَلَبَ إِلَيْهِ كُلُّ قَلْبٍ
تَحَلَّحَلَّ لِيَرْحَلَ وَ تَاهَبَ لِيَذْهَبَ *

* بیت *

بیامد نزد ما بفشست خرم

چو دل را صید خود دانست برخاست

معصوم شاه را صبر دل به پرید و از او کار امعاء برمید و گفت نباید که این
مرغ به پرد - و هوش مرا به برد - بند قبا بالا بست و دیوانه وار قصد
گرفتن او کرد *

* بیت *

او خواست که چون خواب ز چشمش بپرد

او خواست که چون دام بگیرد گردش

حاصل آن امر - دران عجلت گوشه تاج مرصع معصوم شاه بر گوشه کنگره
رسید و مروارید چند بگسسته فرود افتاد - چون آن مرغ آن مروارید بدید
خواست قا فرود آید و آن را التقاط نماید - حاضران فریاد بر آوردند
که ای شاهزاده این مرغ علو مدارج و سمو معارج دارد - بغایت
بلند همت می نماید - و چنان مقرر می شود که طعمه او مروارید است *

معصوم شاه فرمود تا قدری مروارید در دام افکند - چون مرغ دران
سلک در مکسور و لولؤ منثور بدید - از کنگره فرود آمد و دران دام نشست -
در حال دام اجتال کشیدند و او را مقید کردند *

* بیت *

مرغی که همه دعوی دانش کردی

با آن همه زیرکی بدامش کردند

معصوم شاه در فضای مسرت و غبطت پیران نمودن - و در مضمار فرحت
و بهجت جولان کردن گرفت - و فرمود تا قفس غریب ساختند - و آشیانه
عجیب پرداختند - و آن مرغ را دران کردند - و هردم از قطف و اکرام
می نواخت و در و جواهر پیش او می انداخت * آن مرغ چون
اسیران دام محن سرافکنده می بود - و یکدانه ازان نمی ربود * معصوم شاه
می گفت - این مرغ از کربت غربت دانه نمی چیند - و از حرقت
فرقت طعمه نمی خورد - چندانکه شغشنه حیوانی بگذارد و با طبقه انس
انس گیرد هر آئینه بخواد خورد - که صومعه داران خانقاه سفلی را از
قوت چاره نیست - و ساکنان مدرسه ارضی را از طعمه انفکاک نه *

* بیت *

آن کسانی که جان و تن دارند * قوت از قوت دان تو ایشان را .
هیچ حیوان از طعمه خالی نیست کز غذا چاره نیست * چون چند روز
بگذشت سقامت و مهجوری مرغ بغایت رسید و سآمت و مخموری
او بفهیمت کشید - معصوم شاه از نگرانی او گرانی می کشید و یکدم
از قفس دور نمیشد و میگفت *

تا زحمت تو بدیدم ای مایه ناز

شد صحت خود ز دل فراموش مرا

چون مرغ اشفاق و اکرام و اجلال و انعام معصوم شاه در حق خود از حرکت
گنبد دوار بیشتر و از انسکاب و امطار اقطار زیاده تر تصور کرد - با او
در سخن در آمد - که ای دارای دولت سلطنت - و ای سلیمان تخت
مملکت - این چه تفقد است که در باب مرغک ضعیف میفرمائی -
و این چه تلافی است که بر من نحیف ارزانی میداری ؟ از بلبلان

چمن دولت مثل این توقع توان کرد - و از مصلان انجمن حشمت
شبه این چشم توان داشت آری *
* شعر *

أَلَا كُلُّ ذِي مُلْكٍ إِلَيْكَ مَصِيرٌ
كَأَنَّكَ بَعْرٌ وَالْمُلُوكُ جَدَاوِلُ

بر مبارزان معرکه شهریاری و شجاعان هیجای جهانداري استفسار امور
معضل ضعفا واجب - و استکشاف مهمات مشکل غربا لازم است *
كَرَامَ النَّاسِ تَعِيشُ كَرِيمًا وَلَا تَعَاشِرُ لِئَامَ النَّاسِ فَتَنْسَبَ إِلَى اللُّؤْمِ *
* بیت *

تا کشیدی تو خوان جود بدهر * کس درین روزگار ضایع نیست
اما کاشکی من بر صورت قدیمی و هیئت اصلی بودمی تا امروز شاهزاده
را خدمتی شایسته و طاعتی بایسته بجا آوردمی - تا بلباس بقا ملبوسم
از مدایم و محامد شهریاری عاری نخواهم بود - و از نشر بختیاری خالی
نخواهم غنود - قَالَ الْإِسْقَنْدِيَارُ الشُّكْرُ أَفْضَلُ مِنَ النِّعْمَةِ لِأَنَّهُ يَبْقَى وَتِلْكَ
تَقْنَى *
* شعر *

كُلُّ الرِّمَى بِجَمِيلِ شُكْرِكَ نَاطِقٌ * حَتَّى أَكَادَتْ تَنْطِقُ الْأَحْجَارُ
معصوم شاه چون آن فصاحت و بلاغت بدید - و آن درایت و حکایت
بشنید - گفت - این مرغ نوباد روزگار است و نادره لیل و نهار - که مرغ
بدین فصاحت و ملاحات که شنیده است - و جانور بدین درایت و حکایت
که دیده * ای مرغ این چه فصاحت و ملاحات است که مرغ دلم مید
آن فصاحت شده و سید مرغ جانم در قید آن ملاحات افتاده ؟ *
* بیت *

پنبه اندر گوش خود خواهم فگندن بعد ازین

تا جز از قول تو دیگر نشنود این گوش من

اکفون باید سر حقه بکشائی و گوهر صدف بمن نمائی - که اصل تو چیست
و جنس تو کیست - بلبل کدام گلزاری و صلصل کدام مرغزاری - مولد
تو کجا است - و منشأ تو چه جای * مِنْ أَيْ الشَّعْبِ جَارِكٌ وَ فِي أَيْ
الشَّعَابِ وَ جَارِكٌ * مرغ گفت از حال زار من چه استفسار می کنی که
حیوانات هفت طبق زمین را نرزاری من دل بسوزد - و سیاران نه طبق
آسمان را بر بیداری من رحم می آید *
* بیت *

اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است

بر دل سنگ نهی سنگ بفریاد آید

اگر شمه از دل سوز خود تقویر کنم زمام طاقت از دست بیندازی - و اگر رمزی
از حکایت جان دوز خود روایت کنم عذاب صبر از کف رها کنی * شعر *

لو لابس الصخر الاصم بعض ما يلقاه قلبي فف اضداد الصفا^۱

معصوم شاه گفت ترا عاقبت شمه از شمایل خود گفتنی است و دلی از
جواهر خود سفتنی است - قِيلَ الصِّدْقُ بِالْخَيْرِ أُخْرَى وَ فِي طَرِيقِ
الْمَرْوَةِ أُجْرَى * مرغ گفت قصه کوتاه کن و حال مرا بگوش هوش بشنو *
مدت ده سال است که مرا شربت نوایب چشانیده اند و بر صورت مرغ
گردانیده اند - هرگز کسی را بر سر خود مطلع نکرده ام و بر غوامض خویش
وقوف نداده - و تو می خواهی بدین مصاحبت دو روزه با تو کشف
حال و هتک اسرار کنم * این بدان ماند که وقتی عوانان عنیف و سرهنگان
مهیب یک بند را بهزار شدت در کوچه می بردند - باندی از زالی آب
خواست - زال قدح آب بدو داد و گفت - ای پسر چه کرده که سر
و پای تو چون زلف خوبان پر حلقه زنجیر کرده اند و ترا مستغرق مذلت
و تشویر گردانیده ؟ باندی گفت - ای مادر - راه خود گیر - مدت یکسال

¹ Sic.

است که مرا همچنین در معرض مذلت و شکنجه و تعزیر داشته اند -
و میگویند - بگو چه کرده - نمیگویم - تو میخواهی که بدین یک قدح آبی
و شرابۀ شرابی بر سر من مطلع گردی *
من چون دگران سر فگویم با کس *
معصوم شاه گفت - ای مرغ - تا مرا بر سر گذشت خویش مطلع
نگردانی - زمام التماس از کف گذاشتن و دست اقتراح از دامن
تو برداشتن از حد تصورات بیرون است - و از حیث امکان خارج *
قال النبی صلی الله علیه وسلم إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُعْسِنِينَ فِي الدُّعَاءِ *

قصه چون التماس و اقتراح و ابرام و الحاح معصوم شاه بسیار شد -
ضرورت مرغ آغاز کرد - که "بدانکه من دختر شاه پریانم - و مرا نوش لب
نام است - و پدر مرا مشهور شاه گویند - و دار الملک ما در جزیره ایست
که آنرا بیت الامان خوانند * مرا نوائب و مصائب دهر بدین روز نشاند
است - و حوادث و غرایب عشق بدینجا رسانده - و این حال از انجا است
که در بلاد ترکستان بادشاهی بود که او را شاه به کرد گفتندی - و او پسری
داشت نام وی عجب ملک - رخس فسانه جمال و دلش نشانه کمال -
مشرب عذب عدل و منهل زلال فضل - نقطه دائره حشمت - و توقیع
مفشور مکنت *

لا مثل و ان ابصرت فیه * لكل مغیب حشر مثالا^۱

و این عجب ملک روزی در منزل معهود و مشهد مشهود خود با جلساء لبق
و ندمای ذلق - و همدمان معصوم - و محرمان همدم - راج ریحانی در سغراق
راحت افکنده بود - و مشعشعه تشویش زدای در اکواس فرحت آورد *

* ابیات *

بهر سو سوخته صد مجمر و شمع
 تو گوئی خود بهشتی بود آن جمع
 بآب باده ساقی طربناک
 بشسته حرف غم از تخت خاک
 شه از جام طرب مدهوش گشته
 حریفان خود همه تن گوش گشته

عجب ملک از سر غرور در مجلس خود نگریست - بزمی دید از بهشت
 نموداری - و از فردوس یاد گاریست - مرغ خرمی طایر - و جام بیغمی
 دایر - از سر رعوتی که آدمی را باشد با حاضران جمع سخن آغاز کرد - که
 ای حرافان جواهر فراست - و ای ملاحان دریای کیاست - دیده ادوار هیچ
 وقت مثل این بزمی دیده است - و یا گوش روزگار شبه این جمع شنیده
 کسی پیش از ما مجلسی بدین طراوت ترتیب کرده است - و یا جمعی
 بدین لطافت ترکیب نموده ؟ کلاه غروری در سر که این چه روز بیغمی
 است - و جامه رعوتی در بر که این چه بیهمی است - و از دیده بد
 غافل نمیدانست که چشم غیرت در کمین - قال النبی صلی الله علیه وسلم
 إِنَّ الْعَيْنَ لَتَدْخُلُ الرَّجُلَ الْقَبْرَ وَالْجَمَلَ الْقَدْرَ - هرکه بچشم رعوت در
 خود نگریست صد گونه ابواب تعب برو کشادند - و هرکه بدیده غرور بخود
 بندید خرم شادمانی او را بباد بی نیازی بر دادند * اوصی علی ولده
 يَا بُنَيَّ مَنْ أُعْجِبَ بِحَالِهِ ضَلَّ - وَمَنْ اغْتَرَّ بِجَمَالِهِ ذَلَّ * بیت *

هرکه مغرور شد بحالت خویش * گردد از چشم بد درونش ریش
 برهان این دعوی و مصداق این معنی این حکایت است *

حکایت

وقتی جوانی بود چون فرعون تاج غرور بر سر - و چون نمرود دواج
رعونت در بر - همه عمر مهره انا و لا غیرِی سفتی - و با همه کس انا خیر
منه گفتی - و نه نفس او را جز رعونت پیشه و نه جان او را از چشم غیرت
اندیشه - هر بار که در خانه آمدی تخته ناله نمودی * روزی با قخته سخن
آغاز کرد و گفت " ای تخته این چه ناله و زاریست که بدان عادت کرده
و این چه قلقله بیقرار است که بدان خوی گرفته - نه سبب رنجی ظاهر
که موجب آن اضطراب بود - و مستوجب تعبى باهر که سبب آن
اضطراب باشد ؟ " *

اندوه زمانه دیده هم شناسی

آخر چه شدت چرا چنین می نالی

قخته بر زبان حال و لسان مقال آغاز کرد - " ای جوان چرا نه نالم - پیش
از آنکه از من خیانتی صادر گردد زنجیر گران بر پای من نهاده - گاه
چون خلیل بآتش تیز می ترسانی - و گاه چون زکریا با ارفه خون ریز
نمود میدهی - من در بانی در تو اختیار کرده ام - و بر آستانه تو قرار
گرفته - همه روز چون پای شکستگان مجاور در تو باشم - و همه شب بیکپای
ستاده پاسبانی متاع تو میکنم - تو مرا همه عمر در پیش در میداری
و یک ساعت درون خانه نمیکذارى - و یک لحظه بر بندى خود
نبخشائی - و هر لحظه صدبار می بندى و می کشائی - من از دست
نامردى تو چنین خشک گشته ام *

شبها همه کس بخواب خوش خفته و من

از دولت تو تمام شب اندر بند

اما ای جوان گنه مراست که من در اول حال چون چتر شاهان مدور
و چون خط جوانان تازه و تر بودم - هم بشکل تو ببلائی غرور مبتلا بودم و هم
بطرز تو بافت خود بیفنی گرفتار - بادی در سر که من سروری ام و رعوتی
در دل که من عرعی ام - سرو از رشک من قد به بالا گرفته - و طوبی
از شرم من تا با آسمان گریخته - مادر بردبار زمین دایه من - و عالم
و عالمیان در سایه من - از غایت تجبر بکس التفات نمیکردم - و از نهایت
تکبر سر پیش کس فرود نمی آوردم و گفتم *

* بیت *
اصل من بس که مکنتی دارد * سربه پیش کسی فرو نارد
خلق در سایه ام بیاساید * گر تو طوبی بخوانیم شاید
روزی در عین این سرافرازی و محض این طنازی بودم که درودگری
در رسید * گفتم تو کیستی ؟ گفت من کسی ام که از مهابت تیشه من
سیفه عرعر شاخ شاخ شده است - و از مخافت اره من سرو زمین بدنهان
گرفته * این چه غرور است که در سر تو جا کرده - و این چه رعوت
است که در دل تو مژگن گشته ؟ مرا از دیوان قضا نامزد کرده اند تا
به تبر خونریز شاخ تکبر تو از بیخ برکنم - و بدنهان اره باد تجبر از سر تو
بیرون برم - تا بار دیگر هیچکس دم لاف خود بیفنی نرند - و قدم در کوی
خود پرستی نه نهد - قیل من تکبر علی الناس ذل * * بیت *

هرکه با مردمان سرافرازد * سر خود را ز تن براندازد
گفتم ای درودگر - کرا زهره که با من تخم معاندت کارد - و کرا در سر که مرا
از پای در آرد ؟ پس درودگر قصد بریدن من کرد - و اره بیرون کشید -
اره سیاهی تباهی ضعیفی نحیفی پرکیفی آهنی زاری خونخواری
بیوفائی کم صفائی بیحاصلی آهن دلی دندان خصم خائی نیک تنگ
بی پروبال همه وقت ناخوش و همه عمر در کشاکش * من با اره

بگفتم - ای اره ترا با من چه کینه است که از بهر قمع من دندان نهاده -
و ترا با من چه دندان است که از بهر قلع من تیز گشته - من نه آهنگرم
که تو از دست من کوفته شده - و نه من درودگرم که از دست من
در مانده * هرچند مثل این کلمات بگفتم با اره هیچ سود نداشت و تا
چشم برهم زنی مرا از پای در آورد * * بیت *

ای دوست چه سان ماند از اره سلامت جان
دیراست که او با من دارد بشکم دندان

حاصل الامر - چون آن جوان پر غرور این کلمات بشنید - گفت این
نه حکایت اره و درخت است - این همه حسب حال منست که مرا
مینماید * پیش از آنکه شومی غرور عیش حصول مرا قباة کند - و لوم
رعونت چهره حسن مرا سیاه گرداند - در صراط مستقیم عبرت رفتنی
است و خاک غرور از چهره وقت خود برگرفتنی * از لوم رعونت بود
که آن درخت را چندان مکاید دهر معاینه شد - و از شوم غرور بود
که عجب ملک را چندان شداید عشق مشاهده افتاد * * قطعه *
زینهار ای رفیق صد زینهار در جهان طنز و کبر نگزینی
چشم خود بینی ار توان بر دوز کافت مردم است خود بینی

القصة در مجلس عجب ملک همه طایفه حاضر بودند که از
خدنگ درایت گره موی عبارت بکشایند - و از کمند کیاست گردن
سرابرد؛ استعارات در قید آرند؛ و صدور محافل کرام - و بدور قوافل عظام -
و مرافان جواهر منادمت - و ملاحان دریای مکالمت - هر جنسی حکایت
می کردند - و هر نوعی روایت می آوردند - ناگاه سخن در حسن افتاد -

گاه ذکر مهروربان کشور چین و ختن میکردند - و گاه در بیان بقیان بابل
 کشمیر ید بیضا می نمودند * پیری آفات دیده و مخافات چشیده
 دران دم بآن قوم هم آشیانه بود - و آن ساعت بآن رحبه احبا هم پیمانه -
 گفت این مناقب و مآثر خوبان که شما گفتید همه خطا ست - و ملاحظت
 و محامدت ماهروربان که شما شمردید همه هبا ست - امروز در ملک دنیا
 خطبه زیبائی و سکه رعنائی بنام نوش لب است * * بیت *

اگر در شش جهات کون ای دوست

کسی را خوب بقوان گفت کان اوست

صورتی است که نقاش قدرت در نقش خانه روزگار صورتی بهتر ازو نکشیده -
 و نقشی است که نقشبند قضا در نگارخانه ادوار نقشی خوبتر ازو ندیده *
 * قطعه *

هر کسی از عشق او دیوانه شد عالمی را کرد معجون نوش لب
 تا جهان بود است وقتی کس ندید در لطافت دلبری چون نوش لب
 عجب ملک پرسید نوش لب کیست ؟ پیر گفت از نازلان غرائب -
 و راویان عجائب - و نقله اخبار - و رواة اسمار - چنین شنیده ام که
 او دختر شاه پریان است - و پدر او را مشهور شاه گویند و دارالملك ایشان را
 بیت الامان خوانند * آن پیر چندان سلسله لطافت بجنبانید که عجب ملک
 را غرور شهریاری از سر برفت - و رعونت جهانداري از دل بشد - و روی
 نادیده عاشق جمال او شد - و بوی نا شمیده و امق خیال او گشت -
 وَ الْأَدْنُ تَعَشِقُ قَبْلَ الْعَيْنِ أَحْيَا نَا * * بیت *

مهر کس در دل چو صادق میشود

گوش پیش از چشم عاشق می شود

و از اینجا است که میگویند - عشق بر دو نوع است - یکی بواسطهٔ سمع و دیگر بواسطهٔ بصر : عشق بصری موجب زجر و تهدید است - و عشق سمعی موجب وعد و وعید * نه داؤد علیه السلام را عشق بصری بود لاجرم موجب تهدید شد - فَاسْتَغْفِرُ رَبِّي وَ خَرَّ رَاكِعًا وَ أَنَابَ - و سلیمان علیه السلام را عشق سمعی بود لاجرم هیچ مستوجب وعد و وعید نیامد - وَ جِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ * و لهذا علمای تحقیق و بلغای تدقیق سمع را بر بصر ترجیح داده اند و گوش را بر چشم تفضیل نهاده و میگویند که سمع از هر جوانب بشغود و بصر یکجاذب بیش نه بیند - و چیزیکه همه جوانب ادراک کند فاضل تر ازان باشد که از یک جانب به بیند * دیگر میگویند - ربوبیت تعالت الآوة و توالت نعمائه - سمع را بذکر مقدم داشت - خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ - پس باید که سمع بر بصر راجع باشد و گوش بر چشم فاضل آید *

القصة عجب ملک آن شربت نوش کرد و ذکر نوش لب در گوش کرد - دست بزد و جامه بدرید و گفت - از ضمن این نام همه ریاچ موالات می زاید و از طی این پیام همه تسلیم مصافات می آید - وهاتف مودت اصلی - و منادی محبت جبلی - در بازار چهار طبع و پنج حس من چنان ندا میکند که عشق این نام مرا اقداح مصائب خواهد چشاند - و سوز این پیام مرا در چهار حد عالم خواهد دوانید * * نظم *

نسیم یار می آید ازین نام مرا سر مست خواهد کرد این جام
بوزیر پای افده ^۱ بست ^۲ گشتم چه نام است این کز سر مست گشتم

^۱ In MS. انده, but the metro requires افده.

^۲ بست for بسته, to rhyme with مست.

گلی بشگفت از باغ محبت کجا گردد زمن داغ محبت
 قوی فقی نشست اندر بطانه مرا افسانه سازد این فسانه
 بگرداند همه روی زمیذم نهد داغ ملامت بر جبینم
 رود از کف عنان شهر یاری عوض گردد بمستی هوشیاری
 سپاه بیخودی آید پدیدار^۱ لوی صبرها گردد نگونسار
 به بدنامی بدل گردد مرا نام بناکامی^۲ کشد ما را بانجام^۳
 رود از دست این عالم پناهی شود بر باد این ناموس شاهی
 کجا ای عشق بر جانم فداي چرا بر من در^۴ غمها کشادي
 نمیدانم ازین خونخواره جیحون چگونه جان بخوارم برد بیرون
 پس با پیر آغاز کرد - ای خواجه - بتی را که توصفت کردی نقش او در
 بطانه من جای گرفت - و خیال او در چشم خانه من خانه کرد -
 و هم دران مجلس چندان قلق و زاری و قلقله بیقارای بنیاد نهاد که آن
 پیر از گوهر سفته خود^۵ نادم گشت - و از ان حکایت گفته پشیمان شد
 و گفت راست گفته اند - * شعر *

إِنْ الْبَلَاءُ مُوَكَّلٌ بِالْمَنْطِقِ أَحْفَظَ لِسَانَكَ أَنْ تَقُولَ فَنُبْنَلَى

مهندسان اساس بلاغت گوهر من کثر کلامه کثر لوامه بهره نسفته اند -
 و مهندسان هندسه بلاغت قول الزم الصمت ما استطعت فإنه سحیة
 الا نبیاء بکراف نگفته اند - قیل من لزم لسانه غنم و من حفظ لسانه سلم -

^۱ In MS. سپاهی بیخودی آمد پدیدار.

^۲ In MS. بناکام.

^۳ In MS. دری.

^۴ خود is wanting in text.

^۵ MS. ان for ما.

قال النبي صلى الله عليه وسلم - الْعَافِيَةُ عَلَى عَشْرَةِ أَجْزَاءٍ تِسْعَةٌ مِنْهَا فِي الصَّمْتِ إِلَّا مِنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَالْجُزْءُ الْعَاشِرُ فِي تَرْكِ مُجَالَسَةِ السُّفَهَاءِ *
* قطعه *

در همه تن مشو زبان چون تیغ لیک میباش در همه تن گوش
خوب کاریست کار خاموشی تا توانی مباحش جز خاموش
روز دیگر چون پرچم سیاه شب از نیزه سماک رامی در ربودند و خنجر
زین خورشید بمصقله قدرت بزدودند - عجب ملک فرمود تا مجلسی که
مسطح سعادت بود - و بزمی که مطرح کرامات باشد ترتیب کردند -
و حریفان درشین را طلب نمودند - بذابر آنکه باشد سیول آن آب
حر سغراق بنیاد التهاب فراق را خواب گرداند - و امواج نهنگ آشام
دریا کشتی نائر آتش خمار اشتیاق را فرو نشاند *
* شعر *

دَبْرُ خُمَارِكَ بِأَلْقَدَاحٍ مُسْرِعَةٍ وَ لَيْسَ كَالْخَمْرِ لِلْمَخْمُورِ تَدْبِيرُ
پس روی بجانب پیر کرد - که ای مهلب نسیم آشنائی - و ای
مصقله آئینه زنگ زدائی - ازان باده دوشین^۱ که تا قیامت خمار آن از
سر من نخواهد رفت جامی بمن ده - و طنبور آشنائی ساز کن - و قصه
نوش لب بنیاد نه - که عشق آن نام جوشی در امعای من افکنده
است - و خروشی در احشای من انداخته - هر چند میخواهم که
عقل را شعار خود سازم - و خرد را دثار خود گردانم - و خود را از بند هوا
مفاسمی دهم و از قید هوس خلاصی بخشم و راه خود گیرم نمیتوانم *
آن شنیده باشی که شیری روباهی را دید - گفت کجا میروی گفت
به نهروان - شیر گفت اگر من ترا گذارم توبه قیروان رو *

* بیت *

چندم دهی تو پند که دل را نگاه دار

دارم نگاه گر زخیالش رها شود

پیر هر چند مهره دیگر جنبانید و حکایت دیگر در میان آورد - عجب ملک
بر سر رشته خود بود و نمی خواست که در جمع جز ذکر محبوب کند و نام
غیر مطلوب برد - ^۱ مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ مِنْ ذِكْرِهِ * * نظم *

هر که او دوستدار چیزی شد نام او بر زبان بسی راند
بس که باشد محبتش در دل هر کسی را بنام او خواند
قطرات عبرات بر وجنات می بارید - و بصد عجز و نیاز با خیال معشوق
میگفت * * نظم *

مبارک باد ای عشق دلارام	بیا خوش آمدی بر دیده نه گام
منه از خانه جانم برون پای	درون خانه جانم بکن جای
بده از باده های بیخودی جام	چنانم کن که نندیشم سر انجام
چو چشم عافیت را دیده بستی	برون بر از هرم سودای هستی
چو از دیوانگی دادی پیامم	تمامم کن چه باشد ^۲ ننگ و نامم
ببر عقل و موا دیوانه کن	درین کارم یکی افسانه کن
بنه تاج ملامت بر سر من	که در دادم بکار عاشقی تن
ببر یکبار این ناموس شاهي	رسان آوازه از مه تا بماهی
مکن از چشم من این سرمه را پاک	اگر چه رفته باشم در ته خاک
بده با سوز یارم آشنائی	که باشد آشنائی روشنائی

^۱ wanting in text.

^۲ In MS. مردی.

چنان مشغول خاطر کن ازین بیش نیارم یاد از بیگانه و^۱ خویش
نهم از سر همه این سرفرازای علم کردم بکار عشق بازی

سلطان جابر عشق بیک^۲ لگام زدن مملکت هفت اعضای او را فرو
گرفت - و فیلق شهباز شوق طلیعه چهار طبع و پنجم حس او را زیر و زبر
گردانید - و هاتف بلند آواز عشق ندا در داد که من آمدم - و صبر گریز
پا فریاد بر آورد که من رفتم - هوس کیمیای عشق آتش قلق در کوره سیفه
او انداخت - و طلق محلول اشک که آب طلق مائی و سیمائی بود
ریختن گرفت - و دل معین دید که او چون قلعی گداخته در جوش شد -
و تن طرح یافته او چون سر بسته حکمت در خروش آمد - و از سبب
دموع ارغوانی بر چهره زعفرانی علم احمر شد - و مسکن الم اصغر گشت -
و از غلیان آتش فراق و ذوبان انگشت اشتیاق جان او چون نحیف
تصد پذیرفت - و با خلق شنشنة حسد رسید - هزار گونه اشک حسرت
از دیده می بارید - و سیماب ناب بر چهره زعفرانی میدوانید و میگفت *

* شعر *

أَدْرَنَا عَيْوَنًا جَارِيَاتٍ كَانَهَا مَرْكَبَةٌ أَحَدًا قَهَا فَوْقَ زَبَقٍ

از ابتدای قلق تا انتهای غسق در التهاب می بود - و از آغاز رواج
تا انجام صبح - یکدم نمی غنود - چنانکه سر چند گاه مرض عشق در
باطن او مستولی شد - و سقامت شوق در ظاهر او باهر گشت - قال زید

^۱ In MS. بیگانه خویش.

^۲ In MS. لگام زدن, apparently has no meaning; but لگام زدن to pull the reins.

بن علي رضي الله تعالى عنهما - ثَلَاثَةٌ قَلِيلَةٌ كَثِيرٌ - الْفَارُّ قَلِيلٌ كَثِيرٌ -
وَالْفَقْرُ قَلِيلٌ كَثِيرٌ - وَالْمَرَضُ قَلِيلٌ كَثِيرٌ *

وزرای درگاه - و نقبای بارگاه این خبر به شابه‌گود رسانیدند که
عجب ملک که گلدسته باغ شهریاری و لاله کوهسار تاجدار است - از تاب
سموم سقامت بی تاب گشته - و از آسیب حوادث پژمرده شده - هیچ
نمیدانیم که این نائبه شنیع را سبب چیست - و این حادثه منیع را
موجب چه *

اندوه تنش نزار کرد است * قا چشم بدی که کار کرد است
شابه گرد از استماع این شائبه الیم رنجور شد - و از اصغای این واقعه
عظیم مخمور گشت * در حال بر سر بالین پسر آمد - عجب ملک را
دید اَنْعَفُ مِنَ الْمَنَازِل - وَ اَضَعُفُ مِنَ التَّجَوُّزِ : از ضجرت هموم
دید نرگس کشاده - و از صدمت غموم چون خاک بر زمین افتاده -
حتی کاد یسلبه ثوب المعیا و یسلمه اِلٰی اَبی یحیی * * مثنوی *

چو مخموران فتاده زار و غمگین
چو رنجوران نهاده سر ببالین
شده بیتاب از اندوه خوردن
چو شمع صبحدم نزدیک مردن
دلش چون چشم خوبان مانده مخمور
سرش از داغ هجران گشته پر شور^۱

¹ This half line is wanting in the text; it has been supplied by the editor.

تفش از رنج هجران مانده از کار
 دلش مشغول نام ذکر دلدار
 دریده جامه و بکشاده گیسو
 شکوه شهریاری کرده یکسو
 نه در پیش پدر برخاست بر پای
 نه هم شرط آدب آورد بر جای^۱
 کسی کز شوق جانان گشته بیهوش
 همه عالم شود اورا فراموش

بادشاه هرچند عجب ملک را پرسید - که سبب زحمت تو چیست
 و موجب مشقت تو چه ؟ جواب نگفت * پس از انجا با دلی پر التهاب
 و دیده در انسکاب بخانه آمد - پس لبیبی صادق و طبیبی حاذق که
 بکمال علم و معرفت کلف از چهره ماه بر گرفتگی - و بفور تجارب
 و ممارست زردي از روی آفتاب دفع کردی - و بمعالجت وثیق آسمان را
 از علت سرطان خلاصی دادی - و بمداوات دقیق زمین را از زحمت
 خشکی مناصی بخشیدی *

فَكَانَهُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ نَاطِقًا يَهَبُ الْحَيَاةَ بَاسِرًا لِّلْأَوْصَافِ

حاصل کرد - و گفت عجب ملک که حیات او سبب حیات منست
 مرضی عظیم دارد و رکاکتی الیم - می باید که بر سر بالین او بروی -
 و استطلاع هموم او بکنی - و استکشاف غموم او را واجب دانی - و به
 بینی که زحمت او چیست - که دلم ازین باب بی تاب است - و جانم
 ازین سبب در عذاب *

¹ نه شرط آنکه ادب آورد از جای In MS.

* بیت *

گر رنج رسد مبادا ناگاه ترا
آن رنج بمن رسد پس انگاه ترا

طبيب بفرمان شاه بر سر بالين عجب ملك آمد - اورا دید معلول
علل فراق - و مجروح دشنة اشتیاق - مادهٔ فساد هجران مزاج معتدل
اورا استمالت داده - و خیالات عارضهٔ حدثن حواس سالمة اورا تاراج
گردانیده - از چهار قوت متخیله و متفکرة و متوهمه و حافظهٔ او یکی
بر قرار نه - از خضم بحرانات فراق که آب تپ برسام^۱ است سرسام روی بدان
سوخته آورده - و قوت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعهٔ اورا بر باد داده -
نه عقل پر دماغ در دماغ که بهفت وقایه محفوظ است راه می یافت -
و نه خواب چشم بند که بر پنج ملك و بیست و چهار عضله مطویست در چشم
گزر میکند - و چشم - که بهفت طبقه و سه رطوبت که موافقت و از
عصبات و عضلات و شریانات مرکب - از عبرات وافر و دموع متقاطر
و زحمت بیعد و مشقت بیحد بتقلب آمده - و به^۲ ناخنه و طرفه و ضعف
دیداری چنان مبتلا گشته که ضمد و نوشادر و چوب قراح و سرمهٔ جواهر
هیچ گونه مؤثر نمی آمد - و برنج نزول ماء و انتثار^۳ و غرب و ظفرة چنان
گرفتار آمده که سفوف و توتیا و شافه احمر و شافه اخضر هیچ نوع فائده
نمی داد *

^۱ برسام, pleurisy.

^۲ Bi., به, omitted in the text.

^۳ In MS. انتشار غربت. Gharb, fistula; intithār, madarosis.

* بیت *

چشمی که بدان روی بتان کور شود

روشن نشود بتوتیا و سومه

به چهار طبع و پنج حس و شانزده نوع سوء المزاج چنان معقود
و مخلوط شده که شش جهت اعضای او از هفت جنس نبض یکرگ
راحت نمی جنبید - و از مسمنات و مهزلات هیچ فائده نمی آمد -
و هر جا که طبیبی حاذق از سقامت او نگران - و هر جا که لبیبی صادق
از سآمت او حیران *

اذا داء رجل هفا بقراط عینه فلم یوجد لصاحبه ضریب^۱
و طبیب هر چند خواست که بعلم ابدانی و بحکمت یونانی زحمت
او بداند و علت او را تَقْدِمَةُ المَعْرِفَةِ کند نتوانست - عجب ملک در
روی طبیب نظاره میکرد و بزبان حال میگفت *

ای طبیب از من چه می خواهی برو از پیش من
درد عاشق را دوا کردن نه کار چونتو هست
آخر ای طبیب در سقامت من چه نگران گشته و در سآمت من چه
حیران مانده - اگر این عقود را از تو انکلال^۲ پدید نیاید چه کار آید - و اگر
این جروح را از تو اندمال حاصل نشود چه غرض بر آید *

وقتی ابوتراب نخشبی قدس الله روحه که مخزن حقائق و معدن
دقائق بود بر سر بزرگری رسید که جفت میراند - و دانه در دل زمین
می افشاند - گفت ای خواجه زمانی گاو را بدار تا از او مسئله پرسم
و نکته اقتراح نمایم - بزرگتر گفت این چه خیالات فاسد است - و این چه

¹ Sic.

² In the text انجالی.

محالات قاصر - گاو مسئله چه داند - گفت تو بدار - ابوتراب پرسید مَا
 الْإِيمَانُ وَمَا الْإِحْسَانُ وَمَا الْإِسْلَامُ گاو جواب نداد - بزرگرا نیز پرسیدند او
 هم جواب نداد و ندانست - ابوتراب گفت چه فرق گشت میان آدمی
 و میان گاو *

گر تو نکفی دارو دردم امروز پس فرق چه باشد ز تو و در دگری
 قَالَ كَسْرَى لَا يَتَّبِعِي لِلْعَاقِلِ أَنْ يَنْزِلَ فِي بَلَدٍ لَيْسَ فِيهِ خَمْسَةُ أَشْيَاءَ -
 سُلْطَانٌ قَاهِرٌ قَادِرٌ - وَقَاضٍ عَادِلٌ مُقْسِطٌ - وَ سُوْقٌ قَائِمَةٌ عَامِرَةٌ - وَ نَهْرٌ
 عَذْبٌ جَارٍ - وَ طَبِيبٌ حَازِقٌ مُجَرَّبٌ *

* بیت *

سوختم آخر بیا دل گرمیم کن ای طبیب

کاتش سوداش تمپ در استخوان می افکند

ای طبیب اگر تو در مداوات یگانه - اما در معالجت من بیگانه - زیرا که
 درد عاشق را هیچ معالج فائق و حواس صادق مداوات نتواند کرد -
 و علت مشتاق را هیچ لبیب غریب و طبیب عجیب معالجت
 نتواند آورد - دَاعِيَا مِنْ دَوَاءِ الْمَوْتِ كُلُّ طَبِيبٍ ذَلَّ * دل صدفبری انسانی
 چون از عشق قاب یافت - بهیچ مفرح به نشود - و جگر هلالی حیوانی
 چون از شوق پژمرده شد بهیچ شربت باز نیاید - و از شدائد هجران
 عروق اعضای بسیطه معطل گردد - و از مخالف حدثن مفاصل اندام
 مرکبه بیکار ماند - قَالَ الْحَكِيمُ ثَلَاثٌ لَا تَدْرُكُ بِثَلَاثٍ - الْغِنَى بِالْمُنَى -
 وَ الشَّبَابُ بِالْخَضَابِ - وَ الْعَافِيَةُ بِالْأَدْوِيَةِ *

* شعر *

دلی گز رنج هجران گشته رنجور

ز صحت باشد آنرا سال و ماه دور

که آرد شحفت دل را سزا کرد
 که داند درد عاشق را دوا کرد
 درین ره پای هر کس رفته در گل
 علاج بیدلان کاریست مشکل
 طبیب از داروی مشتاق مهجور
 همیشه چون سگ از مسجد بود دور
 بسا دلها کزین اندیشه خون شد
 که داند درد عاشق را که چون شد
 درین درد ای پسر درمان نگنجد
 درین ره حکمت یونان نگنجد
 نه این رنجیست کانرا تب نهی نام
 نه این سوزیست کانرا هست انجام
 تو ظاهر بینی و ^۱ این حل رنجیست
 چه دانی کاندرون جان کس چیست
 غم جان را کسی دارد نهد ساز
 که بشناسد همه از رنج جان باز

طبیب ازین کلمات جان دوز و نغمات دلسوز و عبارات متقاطر
 و حسرات متواتر دانست که آتش عشق تب در استخوان او افکنده
 است - و مرمز شوق بیخ صحت او بر کنده - که عشق را بدم سرد و گونه
 زرد توان شناخت *

قِيلَ لَآءِلَامَاتِ الْمُحِبِّينَ ثَلَاثُ أَكْلِهِمْ كَاكُلُ الْمَرْضَى

¹ In the text .

تو ظاهر و بینی احوال خور زیست * چه دانی کاندو جائی کسی چیست

وَنَوْمُهُمْ كَنَوْمِ الْغَرَقَى وَبُكَائُهُمْ كَبُكَاءِ التَّلَكَّى

لَا تَسْأَلِ الْمَرْءَ عَنْ خَلَائِقِهِ فِي وَجْهِهِ شَاهِدٌ مِنَ الْخَبَرِ

پس طبیب بعضرت شاه و به بارگاه شهنشاه آمد و گفت هر چند در اعضای رئیس شاهزاده نظر کردم نه تیپ او از برسام و سرسام یافتم - و نه صداع از شقیقه و زکام - اما از دم سرد و گونه زرد او چنان مفهوم می گردد که او را علت عشق رنجور کرده است - و زحمت شوق مخمور گردانیده *

* شعر *

عشق پنهان نتوان داشت که از سوز جگر

زردی چهره عشاق گواه هست بزرگ

شاه را دل فارغ باید داشت - و کسی که محرم سر او بود برو باید فرستاد تا ازو بحیله استفسار کند - و بطرزی استکشاف نماید که دل او شیفته روی که شده است - و جان او آویخته موی که مانده * بادشاه وزیری داشت ثابت حلم و کامل علم - که خفایای ^۱ ضمیر بخواند - و زوایای اثیر بداند - برو فرستاد * چون وزیر بر سر بالین عجب ملک آمد و شرایط عبودیت بجای آورد و گفت زحمت شاهزاده چونست که از سبب آن دل رعایا در اضطراب و دیده برایا در انسکاب است * عجب ملک از غایت اضطراب آب در دیده بگردانیده و با وزیر آغاز کرد -

* نظم *

چهار باشد کسی در رنج دردش

گوا باشد بچهره رنگ زردش

نه بیند هیچکس بر خویش غمخوار

نیاساید دمی از ناله زار

شده از دیده دل خواب و آرام
 طپان در روز و شب چون مرغ در دام
 نه کس را یاد از اشک جفونم^۱
 نه کس را علم از سوز درونم
 بیک شب تا سحر نغزوده هرگز
 گهی در کام دل ناسوده هرگز
 چو من شوریده دل کس نیست امروز
 نیاساید گهی از ناله و سوز
 نیارد بود با من دویمی کس
 چسان باشد بگو حال^۲ چنین کس

ای وزیر از حال درد و هموم قُرْناً کسی استفسار کند که چون قریبان کمر
 اجتهاد در مداوات او بپردازد - و از حال عموم رفقا کسی استکشاف نماید
 که چون رفیقان دو مرد در^۳ معالجت او نپردازد *

وقتی بادشاهی حکیمی را گفت حاجتی داری بخواه - حکیم گفت
 عمرم دراز کن - گفت این نتوانم - گفت مرگ از من باز دار - گفت این
 حد من نیست - گفت جوانی بمن باز ده - گفت این اندازه من نیست -
 حکیم گفت ای مسکین تو همچون منی و من همچو تو - از هم چو خودی
 چگونه حاجت توان خواست * فَوَتْ الْحَاجَّةَ خَيْرٌ مِنْ طَلَبِهَا إِلَى غَيْرِ أَهْلِهَا -
 وَقِيلَ مَكْتُوبٌ فِي التَّوْرَةِ إِذَا طَلَبْتَ الْحَاجَّةَ إِلَى أَهْلِهَا رَجَعْتَ مَجْبُورًا

¹ In MS. اشک که چونم. *Jufūn*, eye-lids.

² In MS. احوال.

³ Probably نپرد.

مَسْرُورًا وَإِذَا طَلَبْتَهَا مِنْ غَيْرِ أَهْلِهَا رَجَعْتَ مَلُومًا مَحْضُورًا - وزیر گفت
 قَالَ الْغَبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى عِبَادًا لَيَعْرِفُونَ النَّاسَ
 بِالْأَنْوَسِ *^۱

بر حکم این معنی و فحوای این دعوی - ملقن طبیعت چنان
 تلقین میکند - که تقلقل فراق خو بروئی دل ترا در التهاب آورده - و تامل
 اشتیاق مشکبوئی دیده ترا در انسکاب انداخته - که چندی بلیه و بلبال بی الم
 عشقی نباشد - و چندی اوجاع و اوجال بی ندَم شوق بر نیاید * قول حکیم
 عَنْ فِي النَّوْنِ الْمَصْرِي - الْمَحَبُّ مَنْ يَكُونُ نَوْمُهُ قَلِيلًا - وَ حَزْنُهُ طَوِيلًا -
 وَمُتَاجَاتُهُ مَعَ مَوْلَاةٍ كَثِيرًا * اکنون ترا صدق این حال با من گفتنی است -
 و گوهر این مقال با من سفتنی - لِلَّسْرِ مَنِّي مَوْضِعٌ لَا يَنَالُهُ نَدِيمٌ وَلَا يُقْضِي
 إِلَيْهِ شَرَابٌ - تا بقدر استطاعت کمر اجتهاد بر میان بندم و بدانچه ممکن
 گردد ترا بمقصود رسانم *

اگرچه بر رود چون مه بگردون بیک ساعت فرو آرم بانسون
 وگر سیمرغ گردد در نهانی رسانم بر توازی صد نشانی

وزیر چون مثل این کلمات و شبه این نغمات بگفت - عجب ملک را
 دل نرم شد و جگر گرم گشت - و با خود گفت - که این وزیر مردی دلسوز
 می نماید - تخم در زمین شور کاشتن و علت از طیب پنهان داشتن کار
 خردمندان نیست - با او راز خود در میان باید نهاد و باشد که بواسطه کفایت
 او عقده محکم من بکشاید و به^۱ سبب درایت او مقصود من چهره نماید -

پس افسانه گفتن پیر و حکایت نوش لب و عاشق شدن خود - عجب ملک
تمام بیان کرد * چون وزیر این راز شنید - گفت - ای غنچه شاخسار بختیاری -
وای لاله زار شهریاری - زمام شهامت از دست چرا میدهی - و بر خود
نام دیوانگی چرا می نهی - و در شاهراه سلامت چه نقصان دیده که
طریق ملامت^۱ می سپری - و در مذهب حرم چه ذل دیدی که شفشه
میگزینی - سُبْحَانَ اللَّهِ أَيُّ جَوْهَرَةٍ أَوْلَيْتَ وَبِأَيِّ لَوْلَاةٍ حَلَيْتَ وَهُوَ
عَقْلُكَ لِيَعْقِلَكَ وَحِجْرُكَ لِيَحْجُرَكَ * کسی را که چهره او ندیده و ازو جز
حکایت نشنیده خود را از برای او در اندوه چرا باید داشت - و بشفیدن
که شاید بود از دمت چرا باید شد - قَالَ دَارَ الْأَصْغَرُ لَا تَطْمَعُ فِي كُلِّ
مَا تَسْمَعُ * * شعر *

سبکساری ز مردم بیش باید که مردم عاقبت اندیش باید
دل بر موالات زنان داشتن محض خطا است - و جان بر مصافات نساء
گماشتن عین عنا - داغ بیوفائی بر جبین وقت ایشان لایح است و نکبت
پردغائی از ریاحین عهد ایشان فایح * قَالَ عَلِيٌّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ
خَمْسٌ مِنْ خَمْسٍ مُحَالٌ الْإِنْسُ مِنَ الْأَعْدَاءِ - وَالنَّصِيحَةُ مِنَ الْكَاسِدِ -
وَالْهَبَةُ مِنَ الْفَقِيرِ - وَالْحُرْمَةُ مِنَ الْفَاسِقِ - وَالْوَفَاءُ مِنَ النِّسَاءِ - إِنَّ النِّسَاءَ
لَشَيَاطِينٌ - أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ شَرِّ الشَّيَاطِينِ * * نظم *

شنیدم عیسی از نور دل افروز
بگورستان گذشت از راه یک روز

جوانی دید بر بالین گوری
 نحیفی لاغری از عقل دوری^۱
 دو جو از دیده خونین کشاده^۲
 وز شوروی بگورستان فتاده
 ز خونین دیده گشته اعل مفرش
 ز کانون جگر بر کرده آتش
 فغان و ناله چندان کرد آن مرد
 که عیسی را بران دل سوخت از درد
 بگفت آخر چینی نالان چرائی
 بشکل بیدلان حیران چرائی
 رخت چون بیدلان زرد از پی چیست
 فغان و ناله را آخر سبب چیست
 فغان و شور تو بر آسمان رفت
 ز دستت خواب خوش از مردگان رفت
 جوابش داد آن سرمست و مدهوش
 که لفظت خوشتر است از^۳ چشمه نوش
 منم کامروز مجروح فراقم
 ز جفت خویش گوردون کرد طاقم
 زنی چون ماه تابان داشتم خوش
 ربودش از کنارم مرگ سرکش

1 In MS. نحیفی لاغری بی عقل زوری.

2 In MS. نشانده.

3 In MS. که لفظ خوشترت چون.

غمش بر دل در محنت کشاد است
 فراقش داغ بر جاذم نهاد است
 نبودم یکزمان وقتی از دور
 چو چشم آفتاب از چشمه نور
 ولیکن این زمان از وی جدائیم
 بدام درد هجران مبتلائیم
 کنون من بر سر گورش بر آنم
 که این شیرین روان خود فشانم
 نخواهم یافت من از وی نشانی
 چه خواهم کرد بی او زندگانی
 که مردن هست به از این^۱ که یکچند
 جدا ماند کسی از خویش پیوندد
 چو عیسی درد آن مسکین جوان دید
 رگ مهرش درون دل بجنبید
 بگفت ای غمزده بر خیز از جا
 مرا گور رفیق خویش بنما
 جوان از بس که حیران بلا بود
 دران تعجیل دیگر گور بنمود
 مسیحا چشم خود سوی آسمان کرد
 بیامد بر سر گور^۲ و دعا کرد
 جدا شد خشت خشت از پشته تنگ
 برون آمد از مردی سیه رنگ

^۱ به حود جز این. In MS.

^۲ گوری. In MS.

چنان سوزان تن او از رگ و پی
 بسوزد گر نهی انگشت بر وی
 ز فعل بد بمانده در کشاکش
 سمندر وار خو کرده با آتش
 چو عیسی دید آن گفتا چه مردی
 چرا آخر چنین رخساره زردی
 بگفتا ای فدای تو وجودم
 ز دنیا نامسلمان رفته بودم
 بدنی را هر که از اسلام روتافت
 جزای این تبه کاری همی یسافت
 ز فضل کردگار آن مرد پر غم
 مسلمان شد بدست عیسی آن دم
 خداوند بفرمان دار ما را
 تو تا داری مسلمان دار ما را
 پس آنکه گفت عیسی کای جوان مرد
 چه بوده ناله و فریاد آن درد
 دران اوصاف آخر این چه درد است
 نمی گفتی که ما را زن به مرد است
 درین اندیشه ما را سینۀ خون شد
 که گر زن بود او این مرد چون شد
 جوان در حال از گفتن پرداخت
 دوان خود را بپای عیسی انداخت

بگفت آن دم نپد تاب عبارت
 غلط کردم بدان گوری اشارت
 دران درجی که آن گوهر نهفتم
 ببین این است و آن نیکو نگفتم
 مسیحا بار دوم دست برداشت
 بصحرای عمل تخم دعا کاشت
 دمی بگذشت کز افضال بیچون
 زن از زیر لحد سر کرد بیرون
 جوان چون دید یار غار خود را
 بسامان یافت جمله کار خود را
 زدیده هردو کس جوها کشادند
 بیکدیگر بپاهای می فتادند
 که آرد این کرامت را عیان کرد
 که داند این سعادت را بیان کرد
 پس آنکه هردو شادی بر گرفتند
 وزانجا راه خانه بر گرفتند
 چو میلی چند رفتند آن دو دلدار
 چه پیدا کرد بنگر چرخ دوار
 شه آن بقعه آنجا گوی می ساخت
 بمیدان سعادت اسپ می ساخت
 بر آن زن چشم شه افتاد ناگاه
 جمالی دید صد ره بهتر از ماه

رخ جان پرور شه دید زن هم^۱
 فتاد از عشق جان هردو برهم
 دل خود او بدین و آن بدان داد
 بجان هردو شور^۲ عشق افتاد
 شراب عشق شه بیواسطه نوش
 بروی یکدگر ماندند مدهوش
 نیندیشید شه از نام وز ننگ
 بران مسکین جوان در حال زد چنگ
 که ای دزد تبه کار و تبه زیست
 ترا با این شکولب همروهي چیست
 نه آخر این شکولب بفته ماست
 ترا با این چه کار است این چه سود است
 قوی دیوانه شخصی میفمائی
 ترا با او چه جای آشنائی
 چرا بر خویش عالم میکنی تنگ
 مده از خون خود تیغ مرا رنگ
 چه خواهی زین کفیرک زو سری تاب
 تو خود را ناسیاست کرده دریاب
 زن بد فعل از سر بیوفائی
 بدین دعوی همی دادی گواهی

^۱ In the text, رخ جان بر در شب دید زن هم.

^۲ In MS., شوری.

که من از بندگان شهریارم
 و لیک از بیم گفتن می نیارم
 گرفتارم بدست ناجوان مرد
 ندیدم حیلۀ در مان این درد
 ولی اکنون ز من شه چون خبر یافت
 غم و اندیشه از من روی بر تافت
 شهنشه گفت تا زو زن ستانند
 بمنزلگاه خاص شه رسانند
 روان شد زن بسوی خانۀ شاه
 جوان دل خسته را بگذاشت در راه
 جوان از درد اشک دیده می سفت
 پس آن زن و شه میرفت و میگفت
 که ای یار این ترا چه بیوفائست
 دلم مجروح شمشیر جدائست
 کسی با کس چنین کرد است روزی
 چرا دادی مرا این تازۀ سوزی
 چه ناکهای غم بر من کشادی
 چه داغ است این که بر جانم نهادی
 چرا در دست هجران می سپاری
 چه شد بیچاره وارم میگذاری
 کرا باشد بگو تاب چنین درد
 مرو هان روی من بین باز پس گرد

چه زاریها که آن بیچاره بنمود
 که زن بد عهد هم بر گفت خود بود
 جوان چون دید کان معشوق طناز
 نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
 هزاران در ناب از اشک می سفت
 بعیسی آمد و آن حال خود گفت
 جوان چون قصه غصه فرو خواند
 مسیح از قصه آن زن عجب ماند
 بران زن رفت گفت ای سست پیمان
 منم از سست عهدیهات حیران
 دل یار تو در درد عظیم است
 نه آخر آن جوان یار قدیم است
 چرا بیهوده از وی گشته دور
 مکن او را ز درد و غصه رنجور
 اگر مرغ دعا آید بپرواز
 ترا در پنجه مرگ افکند باز
 بسی کوشید روح الله که آن زن^۱
 کند یکدم بسوی صلح مسکن
 بجام بیوفائی ننگند مل
 ز بستان وفا چیند یکی گل
 بسی کوشید زن بد عهد برخاست
 دل سختش نشد با این جوان راست

۱. بسی کوشید روح الله که آن زن * کند یکدم بکوئی صلح مسکن

مسیح از درج دعوت مهر بکشد
روان آن زن زیبا افتاد جان داد
زن بد ای برادر مرده بهتر
غم کار زنان ناخورده بهتر

ای شاهزاده مقصود ازین حکایت و مطلوب ازین روایت آنست
که مر آن زن را کسی که شربت وجود دوباره نوشانید بیک نظر که بغیری
افکند دل ازو برداشت و او را بر جای بگذاشت - تو که چهره نوش لب
ندیده جز ازو حکایت نشنیده - از وی حسن معاملت چگونه چشم باید
داشت و وفا و مجاملت چه سان طمع باید کرد * شعر *
مَنْ طَارَ فَوْقَ مُنْتَهَى بَسْطَتِهِ اعْجَزَ نَيْلُ الذِّیْ بِهَا انْقِضَا
با وزیر شه آغاز کرد - ای برادر تو از سعادت شوق بی بهره - و از عالم ذوق
بیخبر - ازین خمخانه هفوز جرعه بتو نداده اند - و ازین اسرار هفوز رمزی
بقو نکشاده * مصرعه *

سریست درین رمز که مستان داند¹

بی هوسان خود پرستان را وفا از عاشق چشم باید داشت نه از معشوق -
پیشه معشوق همه وقت طنازیست - و شیوه عاشق همه وفا و سربازیست -
زلیخا دو مرت در گریبان یوسف علیه السلام می آویخت - و یوسف دامن
بدندان گرفته میگریخت - و جوان بنی عامر همیشه اسب جنون
می باخت و لیلی باین سلام نرد معانقه میباخت * مصرعه *
زین سو همه عجز بود زانسو همه ناز * شعر *

عاشقی چیست مبتلا بودن با غم و محنت آشنا بودن
سیر خنجر قدر گشتن هدف نازک قضا بودن

¹ سریست که درین رمز که مستان دانند. In MS.

محببت از چوب باید آموخت - اگر چون زکریا اراه بر سرش برانی دم نزد -
 و اگر چون خلیل در آتش افگنی از جا نرود * شبلی که سر حلقه مستان
 المست بود - وقتی او را وقت خوش شده بود قومی نزدیک او آمدند -
 پرسید - مَنْ أَنْتُمْ * گفتند - نَحْنُ أَحِبَّاءُكَ * شبلی سنگ در ایشان بر
 گرفت - همه بگریختند * میگفت - لَوْ كُنْتُمْ لِمِ فَرَقْتُمْ مِنْ بَلَائِي *
 لَوْ كَانَ حُبُّكَ صَادِقًا لَأَطَعْتَهُ * إِنَّ الْمُحِبَّ لِمَنْ يُحِبُّ مُطِيعٌ
 وزیر گفت - ای شاهزاده - دل بر جا دار - و بیگبارگی از دست مَشو - آن
 پیر که آتش این بلا افروخته و جامه این واقعه دوخته است او افوش لب
 را چه داند - و مشهور شاه را چه شناسد * باشد آن پیر خسیس مهره
 خساست باخته ^۱ - و آنچه گفته دروغ گفته * عجب ملک گفت - ای
 برادر - از دروغ چندین فروغ نیاید - و از کذب چنین صدق نزاید * قال
 محمد بن ادريس الشافعي - مَنْ تَزَيَّنَ بِبَاطِلٍ هَنَكَ سِرُّهُ * حقیقت -
 دبیر ازل رقم محبت بر صفحه دل من نگاشته است و دانه مودت او در
 ضمیر زمین من کاشته *
 جَرَى حُبُّهَا مَجْرَى دَمِي فِي مَفَاصِلِي
 فَأَصْبَحَ لِي عَنْهُ كِفَا فِي مَفَاصِلِي

جنید که مدرس مدرسه دقایق و صوفی صومعه حقایق بود - در وقت
 فوت و هنگام موت تسبیح میگفت - و بانگشت گره عقد میگرفت - تا سلطان
 روح از نگاه چشم براند و انگشت او همچنان عقد گرفته بماند * شوینده
 خواست تا آن زنگ بزدايد و آن عقد بکشد - نتوانست - در سرش فرو
 خواندند - ندا آمد - که ای شوینده جراحی که در دل جنید بمقاربت ما

¹ The word باخته is omitted in the text.

نهاده است جز بمشاهده من اندمال نغماید - و عقدی که او بر یاد ما بسته
 است جز بدیدار ما نکشاید * ای وزیر من نیز عقد موالاتی که با محبوب
 بسته ام و عهد مصافاتی که با مطلوب کرده - تا چهره مقصود خود نخواهم دید
 زندگانی بر من ملال است - و تا پهلوی مطلوب خود نخواهم نشست حیات
 بر من نکال *
 * نظم *

قضا بر من در دردی کشاد است
 که چون من صد کس آنجا سر نهاد است
 اگر من روی او بینم زهی کار
 و گر من نیز رفتم رفته انگار
 فلک زین کارها بسیار داند
 چه جوی خون که او بی تیغ راند
 مرا در سر نه این سودا افتاد است
 که مادر خود پی آن کار زاد است
 تنم فرسودنی بود است فرسود
 قلم^۱ آسودنی بود است آسود
 قضای سرنبشتی پیش آمد
 بجای نوش بر من نیش آمد
 دل از دام فلک نتوان رهانید
 سر از بند ازل نتوان جهانید
 مرا با نوش لب افتاد کاری
 که افتد یار را با طرفه کاری

۱. آنچه در ازل نوشتنی بود قلم نوشته

کنون مائیم نام او ازین بیدش
مگر یابم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یار جانی
نخواهم جان خود بی او زمانی
نه بدم بعد ازین از ذکر او دم
کنون ما و غمش والله اعلم

وزیر هر چند سخن ضمیر او بروفت - و کلمات مواعظت انگیز بگفت -
و خواست که به لایق فراست و هفده کیاست عشق نوش لب از خاطر
او برون افکند نتوانست - خود مواعظ هیچ واعظ عشاق را از توقان وثوق
محبوب باز نیاید آورد - و نصایح هیچ ناصح مشتاق را از اشتیهای شوق معشوق
مانعه نتواند کرد *

زهار ملامت نکنی سوختگان را
کز آب ملامت نتوان آتش شان کشت

پس وزیر از انجا بر خاست - خائب و متفکر و متحیر باز گشت -
و ما جرای دیده بحضور شاه و بارگاه شهنشاه تقریر کرد که شاهزاده را کار
از دست رفته است و آب از سر گذشته - و تمام افسانه نوش لب
و مشهور شاه و قصه بیت الامان باز گفت * روز دیگر چون برید تنهار و فلک
مشرق و مغرب را تحت تصرف آورد - و یکمواره چرخ چهار حد عالم را بگرفت -
بادشاه محضری خاص بکرد و جمعی خواص پرداخت - قیل الانس فی
المجلس الخاص لا فی المجلل الخاص - با پیران سال خورده و مردان
سفر کرده حکایت مشهور شاه و نوش لب و بیت الامان آغاز کرد -
که شما هیچ وقت در چهار حد جهان بدین نعمت بادشاهی دیده اید -

و در ربع مسکون بدین نام جایگاهی شنیده اید - که مرا درین کاریست جانی - و سرپرست نهانی * همه یکبار گفتند که ما مردمانیم آفات دیده - و مخافات شنیده - و در زیر بساط منور افلاک گشتها نموده - و بر زیر بسیط مکدر خاک دشتها پیموده - نام آن بادشاه از تو ای بادشاه می شنودیم - و نشان آن جائیگاه ازین بارگاه می یابیم * شابه گرد ازین شائبه حیران شد و ازین واقعه گریان گشت - که این چه ابواب تعب است که دوران بر من کشوده و این چه انواع محن است که گیتی بمن نموده ؟ چاره این مصلحت چه خواهم ساخت - و فرزند خود را ازین بلا چگونه باز خواهم خرید *

آمدن شابه گرد بدیدن عجب ملک و دادن پند

سمیع الزمان فما لَیْدُ خَالِصٌ مِمَّا یَشُوبُ وَلَا سُرُورٌ کَامِلٌ

چون روز دیگر کروان^۱ ظلمت پرو بال مظلم گرد آورد - و قمری کافوری بال صبح نعره حیّ عَلَی الصُّبُوح بر آورد - شابه گرد بدیدن عجب ملک آمد - اورا دید کاری بجان کشیده - و کارد باستخوان رسیده - سر ببالین مرض نهاده - و چون سایه بر زمین افتاده * گفت ای زغم فرسوده - و بر خویشتن نا بخشوده - این چه در تعب است که بر خود کشاده - و این چه طریق مهلک که درو قدم نهاده ؟ آوازه ؟ وَلَا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَى التَّهْلُکَةِ - بگوش تو نرسیده است که از حیز صحت و سداد برون جسته - و نداء الوقوف عِنْدَ الشَّیْئَةِ خَیْرٌ مِنَ الْإِقْتِحَامِ فِی الْمَهْلَکَةِ - هوش تو نشنیده

^۱ قیروان مال In MS. a bustard; a red-legged partridge.

است که دیده عفت و رشاد خود خسته - وَمَا الْعَشْقُ إِلَّا غَرَّةٌ وَطَمَاعَةٌ
 يعرض قلب نفسه فیصاب باشد - از معنی العشق اوله خذل و آخره قتل
 بیخبري که صحت را پشت باز داده و در سقامت آویخته - مگر از
 فحوای العشق اوله وسواس و آخره افلاس بی علمی که از سلامت اعراض
 کرده و در ملامت گریخته - مَهْلًا مَهْلًا فَلَسْتَ لِذَلِكَ أَهْلًا * خود را در دست
 شهوات نفسانی نباید داد - قیل مَنْ أَرْضَى الْجَوَارِحَ بِالشَّهَوَاتِ غَرَسَ
 فِي قَلْبِهِ شَجَرَ النَّدَامَةِ - و دل در تلقین شیطانی نباید داد - الشهوة زمام
 الشیطان فَمَنْ أَخَذَ بِزِمَامِهِ كَانَ عِقْدَةً * بر زمره عقلا عون دیانت لازم است -
 و بر فرقه بلغا صون صیانت واجب - قال أَبُو سَلِيمَانَ الدَّرَائِي أَفْضَلُ
 الْأَعْمَالِ خِلَافُ النَّفْسِ * در جمله مذاهب رفض شهوات نفسانی امریست
 مقصود - و در جمیع مراسم ترک هوا و هوس حکمیست محمود - حُكِيَ عَنْ
 عُمَرَ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ السَّقَطِيِّ - خَالَفَ هَوَاكَ تَرَشُّدٌ * زلیخا که سر دفتر عشاق
 صادق و طلاب مطابق است - وقتی با دل پر آتش فراق و چشمی پر سرمه
 اشتیاق بر سر راهی نشسته بود - که ماه روی کنعانی با کوبه شاهي -
 و دبده شهنشاهی میگذشت - زلیخا چون آن دار و گیر دید و ندای طرِقوا
 طرِقوا بشنید - پرسید این چه می رود ؟ گفتند یوسف - زلیخا از کانون سینه
 شعله آه بر آورد و این بیت سرافیدن گرفت *

الْقَيُّ صِيرَ الْعَبِيدَ مُلُوكًا وَالْهَوَى صِيرَ الْمُلُوكَ عِبِيدًا

ای پسر چشم بر مودت انسانی داشتن عین عناست - و هوس بر
 محبت مجازی گماشتن محض خطا است - حُكِيَ أَنَّ بَعْضَهُمْ مَاتَ لَهُ

ابن و كان يحبه محبةً شديدةً فجعل يبكي حتى ذهب بصره - ف قيل له
 لم ذهب بصرك قال لموت حبيبي فقال له السائل الذنب لك حيث
 ما أحببت الحي الذي لا يموت لئلا يذهب بصرك * * بيت *

بر درگه این و آن چه گردی بمجاز

ساز همه از کیست برو با او ساز

بو نیاز بنی عامر دست در سلسله محبت نا پایداری زد داغ جنون بر
 جبین وقت او نهادند - و چیره دست تیشه زن سرمست شراب خانه
 مجازی گشت از بالای فردوس افگندند - السعيد من وعظ بغيره *

* بیت *

نیک بخت از بدان کران گیرد عبرت از کار دیگران گیرد
 ای فرزند مونس روزگار من توئی - و مقصود لیل و نهار من تو - از سر
 هزار جان گرامی توانم خاست - و ترک یک موی تو نتوانم گرفت * من
 ترا از برای روزی ذخیره کرده ام - و بجهت مهمی نگاه داشته ام - بزودی
 ترا از دست چگونه دهم * * بیت *

روزی اگر از یار بخواهم ماندن

شب باد همه جهان و آن روز مباد

فرزند خلف برای آن باید تا نام آبا و اجداد زنده گرداند و بعد ایشان
 تار یک نگذارد - و مقصود از توالد و تفاسل همین بیش نیست *

* بیت *

کسی کز وی بماند یادگاری * مراورا مرده نتوان گفت باری
 يا بني انه قد دنا ارتحالي من الفناء و ارتحالي بمروء الفناء و انت

بِحَمْدِ اللَّهِ وَلِيَّ عَهْدِي وَكَبُشِ الْكَتِيبَةِ مِنْ بَعْدِي * بیت *

زنده است تا قیام قیامت میان خلق

آنکس که یادگار گذارد چو تو کسی

صبح حیات من از مشرق اجل دمیده است - و روز عمر من بآفتاب زرد

رسیده - هم اکنون باشد که از دیوار اجل فرود آید - و بمغرب فنا فرو شود -

قَالَ هَرْمَزُ بْنُ نُوشَيْرَوَانَ لَيْسَ لِمِثْلَةِ حِيلَةِ فَقِيرٍ يَمَازِجُهُ كَسَلٌ وَ عَدَاوَةٌ

يَشُوبُهَا حَسَدٌ - وَ مَرَضٌ يَقَارِنُهُ هَرَمٌ * ترا می باید که بعد از من جایگاه من

نگاه داری - و قواعد ناموس مرا ضائع نگذاری * بیت *

گر من بروم تو جای من باش بپای

تا یک غم من دو صد نگرود در گور

این بسطت و مملکت همه ایثار پای تست - و این عدت و سلطنت همه

فدای رضای تو * اگر اشارت کنی بشوکت و قدرت شهریاری و بشهامت

و حراست جهانداري - کره ارضی را بقوه قاهره از میان بردارم - و آفتاب

و ماهتاب را از کنگره سماوات فرود آرم - اما مطلوب ترا که زیر گنبد دوار نام

نمی شغوم چه شکل بدست آرم - و محبوب ترا که در اقطاع لیل و نهار

نشان نمی یابم چه نوع تتبع نمایم * بیت *

آنرا که بدهر کس نشانی ندهد

آسان بر او چگونه بتوان رفیق

معهدا اگر اشارتی کنی لشکر جرار و مردان کارزار و یلان جهان گرد

و پیران گیتی نورد را در ربع مسکون پراگنده کنم - و در چهار حد نامزد

گردانم - باشد که از مطلوب تو خبری آرند - و از مقصود نشانی گویند -

فَرَمَا صَحَّتِ الْأَجْسَامُ بِالْعِلَلِ *

جواب دادن عجب ملک مر پدر را

چون عجب ملک این کلمات و نعمات نصائح اصفا نمود - و اقداح
و کؤس مواعظ تجرع فرمود - بر روی پدر آغاز کرد - **يَا أَبَتِ لَا وَضِعَ عَرْشُكَ -**
وَلَا رُفِعَ نَعَشُكَ - لَقَدْ قُلْتَ سَدَادًا - وَ عَلِمْتَ رَشَادًا - وَ نَكَلْتَنِي مَا لَمْ يَنْحَلْ
وَالِدٌ وَلَدًا * آنچه رای بادشاه سفت همه گوهر ناب بود - و آنچه ضمیر
شهنشاه گفت همه خیر و صواب * **قِيلَ حِكْمُ الْمُلُوكِ مَلُوكُ الْحِكْمِ -**
اما چه کنم مرا کار از دست رفته و آب از سر گذشته است * در سری که
سودای عشق افتاده بتاج شاهی کی فرود آید - و از دلی که سودای شوق
برخاست بدواج شهنشاهی کی التفات نماید - هرکس این خلعت قیمتی
بی عوض کی تواند پوشید - **أَبْرَاهِيمُ** ادهم باید تا ازین میکده جرعه
تواند چشید *

نخیزد از قبا میثری که موری هم قبا دارد
نیاید از کله شاهی که شاهین هم کله دارد
هر دلی که بهیجان - **الشَّوْقُ هَيْجَانُ الْقُلُوبِ عِنْدَ ذِكْرِ الْمَحْبُوبِ** مضطر نیست
مرده انگار - و هر تنی که بقتل - **الْعَشْقُ أَوَّلُهُ قَتْلٌ وَ آخِرُهُ مَقْتُولٌ** نیست -
نیست و نابود پندارد *

هر دل که درو عشق دلارام بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود
تا طبائع و قواد انسانی علو مدارج کمال نیابد معارج استکمال نه بیند و در
محبت نامنظر باشد - **قِيلَ الْمَحَبَّةُ شَرَابٌ صَافٍ لَا يَشْرَبُهُ إِلَّا رَجُلٌ وَافٍ ***

* بیت *

دعوای محبت بتان بازی نیست

بازی دگر است و عشق بازی دگر است

دعوای محبت کردن کار بالغان کوی وفا است نه پیشه طفلان بی ادب -

و شاهزاده مودت سپردن نشان سالکان راه رضا است نه شیوه کودکان مکتب -

وَمَا الْكَلْبُ مَحْمُومًا وَإِنْ طَالَ عَمْرُهُ

أَلَا إِنَّمَا الْحَمَى عَلَى الْأَسَدِ الْوَرْدِ

قال الله تعالى لداود النبي عليه السلام إِذَا فَاتَ الْوَقْتُ لَا يُسَدِّرْكَ

وَلَيْسَ شَيْءٌ أَغْزَرَ مِنَ الْوَقْتِ *

وقتی ذوالذنون مصری قدس الله روحه در صحرا میگذشت و بیدا

مینوشت - یکی را دید - گفت انا الراعی - گفت ای جوان مرد -

أَيْنَ الْغَنَمِ - گفت ای بزرگ گوسفند ندارم اما وقت خود را نگاه میدارم *

إِنَّ الْوَقْتَ سَيْفٌ قَاطِعُ الْوَقْتِ كَالنَّارِ وَالْعَمْرُ فِيهِ غَضًا فَبَادِرِ الْخَيْرَاتِ

وَالْعَمْرُ يَحْرَقُ * موسی علیه السلام که سلطان قافله عشاق صادق و صدر نشین

رحبه طلاب فایق بود - آن شب باز که او را از بقچه خانه وداد جامهای

مصادقت پوشانیدند - و از شراب خانه اتحاد جامهای مکاملت

نوشانیدند - هرگاه ابری برآمدی و رعد غریدن گرفتی روی بصحرا آوردی *

هارون علیه السلام پرسید کجا میروی گفتی أَطْلُبُ ذَلِكَ الْوَقْتَ *

إِذَا كَانَ الزَّمَانُ زَمَانًا سَوْيًا * فَيَوْمَ صَالِحٍ مِنْهُ الْغَنِيمَةُ

ای پدر راه عشق بازی راه تعب و دشواریست - و طریق مذلت و خواری -

درو با حشم و خدم قدم نتوان نهاد - و با خیل و تبع قطع نتوان کرد * و در

راهی وجود مزاحم نماید - وجود و غیری را چه محل - و در کاری که نفس

خود حجاب بود نفس دیگری را کجا دخل - قَالَ الرَّودِبَارِي مَا لَمْ تَخْرُجْ
 مِنْ كَابِتِكَ لَا تَدْخُلْ فِي حَدِّ الْمَكِيَّةِ *
 * بیت *

تا تو از خویشتن بیرون نائی * هیچ از عاشقی نیاسائی
 بیخودی پیشه گیر هان زنهار * با خودی عشق را نیالائی
 عشق بازی و عافیت طلبی * عشق بازی چه گشت رسوائی
 هیچ باشد که خویشتن را تو * ناگهی از میانه بربائی
 خویشتن را حجاب خود گشتن * این نباشد نشان رسوائی
 نرسی هیچ وقت بر معشوق * تا تو از خویشتن بیرون نائی
 عشق محبتی است که مبرا بی اختیار من متعرض شده است و بلائی
 است که بر من بی ارادت من نازل گشته *
 * بیت *

ریزنده مرا بهرزه و لاف نریخت
 وین ریختنم بروی شفاف نریخت
 در شیشه خلقتم اگر ترکیب نیست
 مارا چه گناه شیشه گر صاف نریخت

اگر فرمان شهریار و نشان جهاندار باشد چند روزی که از اجل فرصت است
 زمام حضر بگذارم - و عصای سفر بر دارم - و سوخته وار گشت نمایم -
 ودشت پیمایم - باشد که از مطلوب خود خبری گیرم - و از محبوب
 خود اثری یابم *
 * بیت *

چون سرو بپاستاده ام بر در عشق^۱ * دارم سو آنکه جان کنم در سر عشق
 اوقات فرصت را مهمل گذاشتن از مراسم ادب بعید است و کار امروز
 بر فردا انداختن از قانون خود بیرون است * قیل لابی مسلم بما نلت ما نلت

¹ In M.S. چون سر باستاده ام و بر در عشق

قَالَ بَتَرِكَ تَأْخِيرَ - عَمَلِ الْيَوْمِ إِلَى غَدٍ * تا نفس را چون آئینه زیر شکنجه
حوادث نداری - روی بر روی مایه رویان ندوان نهاده - قیل لَوْلَا مَرَارَةُ الْبَلَاءِ لَمَا
وُجِدَتْ حَلَاوَةُ الرَّخَاءِ - و تا تن را چون شانه در ته اره نوائب نسپاری - دست
در زلف و خط مشکبویان ندوان زد - قال افراسیاب بَلَوْغُ الْأَمَالِ فِي رُكُوبِ
الْأَهْوَالِ *

* بیت *

تا نباشد شام ناید صبحدم * روشنی صبح بی شامی نبود
در پس هر رنج باشد را حتی * تا نسوزد بر نیاید بوی عود
عشق آتشی است که از زبانه سوزان هزار دل را تاب داده است - و از شعله
فراق فروزان هزار جگر را داغ نهاده - قال الشبلي نَارُ الْهَيْبَةِ تُذِيبُ الْقُفُوسَ
و نَارُ الشَّوْقِ تُذِيبُ الْقُلُوبَ *

* بیت *

عشق بازی ز هر کسی ناید * عشق را جان آهني باید
وفائی بی پایان باید - و محبت محب چون حسن محبوب بیکران شاید
یکی از سالکان این راه گوید: "زنی را دیدم که ذکر محبت می کرد - و نام
مودت می برد - مَا نِهَایَةُ الْمَحَبَّةِ؟ قَالَتْ لَا نِهَایَةَ لِلْمَحَبَّةِ - قُلْتُ لِمَ قَالَتْ
لَأنَّهُ لَا نِهَایَةَ لِلْمَحَبُّوبِ " *

* بیت *

آیتی گشتم بکار بیدلی * تا تو اندر حسن گشتی آیتی
عشق مارا کی شود غایت پدید * حسن جانان چون ندارد غایتی
در هر سری که حسن شیرین لبان موزون افتاد - و در هر دلی که خیال
لیلی مویان گلگون نشست - همه وقت چون فرهاد ناشاد راه کوه و صحرا
گیرد - و همه عمر چون مجنون محزون طریق مغازه و بیدا سپرد * * بیت *

آنرا که هوای یار در سر افتاد * بگر سر برود هواش از سر نرود
اگر بادشاه مرا بقوت بادشاهی و شوکت شهنشاهی بمقصد نمی رساند -

چندین غبار غرامت انگیزختن واجب نیست - و چندین آتش ملامت را
اشتعال دادن مصلحت نه * باری پادشاه بدروغ بمواعید خوب و بمواثیق
مرغوب مستظهر گرداند - باشد بدان واسطه دل پرغم را آرامی و جان
درهم را نظامی حاصل آید *

این حکایت بررای مبرهن شده باشد - که وقتی مردی در گرمابه
رفت آب نیافت با خصم گرمابه آغاز کرد - که ای خواجه اگر قرا درین
موضع آب آوردن میسر نمی شود باری قدری خاک انداز تا مردمان از آن
قیمم نموده خود را پاک گردانند *

گیرم که مرا بوصل خوشدل نکنی

باری دل من بوعده خوشدل گردان

حاصل الباب - چون پدر آن دم موالات معاینه کرد و آن قدم مصافات دید -
دانست که دلش بسبب کمند محبت ابدی شد و تنش خسته ناوک
مشقت سرمدی گشت * گفت ای پسر هیچ عصری از یوسف و یعقوب
خالی نیست و هیچ دولتی از بلقیس و سلیمان عاری نه - هیچ دل نیست
که آنرا قعب شوقی نرنجانیده است و هیچ درختی نیست که آنرا باد
از پای نجنبانیده - قِيلَ لِكُلِّ جَوَادٍ كِبَوةٌ وَ لِكُلِّ صَارِمٍ نَبَّوةٌ وَ لِكُلِّ عَالِمٍ
هَفَوةٌ * اما عواقب کاریکه وخیم است ترک او بهتر باشد - و اواخر چیزی
که ذمیم است رفض آن اولی تر بود - قِيلَ مَنْ كَرُمَتْ خِصَالُهُ وَ جَبَّ وَصَالُهُ -
وَ مَنْ كَثُرَ جَهْرُهُ وَ جَبَّ هَجْرُهُ *

* بیت *

باده کز خوردن خماری غم بود

کم خور آن باده که آنرا نخورده به

کردنی چیزی که بار آورد ندم

آن مکن کز کردنش ناکرده به

یکدم صحیفه نصایح و مواعظ نمیخوانی و از هرچه میگویم جز لا بر زبان نمی رانی * و این بدان ماند که عجمی را پرسیدند که عربی دانی ؟ گفت لا * گفتند ترکی دانی ؟ گفت لا * گفت نامت چیست ؟ گفت لا *

* بیت *

ای لؤلؤ لالی این پند مرا * در گوش خرد بشنو و لالی بدار
 اِنِّیْ اَوْصِیْکَ بِمَا لَمْ یُوصِ بِهٖ شَیْئُ الْاَسْبَاطِ - وَ لَا یَعْقُوبُ الْاَسْبَاطِ ؟ فَاحْفَظْ
 وَصِیَّتِیْ وَ جَانِبَ مَعْصِیَّتِیْ * ولد صالح آنست که همه عمر کسوت رضای
 والدین پوشد - و فرزند خلف آنست که همه وقت شربت امر ابویں نوشد -
 قِیلَ مَنْ بَرَّ وَالِدَیْهِ بَرَّ وَلَدَهُ - وَمَنْ عَقَبَهَا عَقَبَهُ وَلَدَهُ * ای پسر این کلمات من
 در گوش کن - و خرافات خود فراموش کن * قال ابو مسلم من لم یؤدبه
 کلام الملوک لم ینفعه التأدیب و التهذیب * پند عطلت از گوش بکش -
 و بیدش ازین بادۀ ناخلفی مچش - که وقت و هنگام رسیدن نوبهار بود -
 و ایام شگفتن لاله زار - گونه گون بهار در حلقۀ بدیع - و عروس گلبوی مرغزار در
 جامۀ ربیع - وَجْهَ الرَّبِیْعِ وَ سِیمِ وَ رَبِیْعَهُ نَسِیمٌ وَ سَحَابُهُ مَاطِرٌ وَ رَبِیْعُهُ
 عَاطِرٌ * غنچه را قبای زنگار در بر - و لاله را کلاه جباری بر سر - عبهر دیده
 بهجت کشاده - و عرو با صد فرحت ایستاده - سبزه نوخیز با ابر در طنازی -
 و سرو از سماع بلبل در سر اندازی - سنبیل در عطربیزی - و شاخ
 در گلریزی - دُرْمَنَه در دم ریزی - بکران باغ هر سوی در ناز - و نوبران
 راغ هر کوی در اهتزاز - مگر تاک انگور که او میگریست * چون فرگس را
 این حال معاینه شد و ماجرا در گوش کرد - سبزه از خاک سر بر کرده که
 این چه زاد - و غنچه را شاخ نیک تنگ آمد که این چه افتاد - و سرو بطلب
 غرامت بایستاد - و سوسن به ملامت زبان بکشد و دراز کرد - که ای تاک انگور

جهان درگونه بدیع و عالم در حله ربیع - هوادر عطر بیزی - و شاخ درگلویزی -
 و سوسن در کنیزکی تو آمده - سنبل و ریحان بخادمی تو استاده -
 لاله غلام این درگاه - و عبهر پاسبان این بارگاه * افنون ای تاک انگور ترا
 این چه هنگام گریه و زاریست - و این چه ایام قلق و بیقراریست - بلکه این
 ایام طرب و خرمیست - و هنگام فرحت و بیغمی - اِذَا رَأَيْتَ السَّمَاءَ فِي
 الْخَزْزَالِ الْعَبَّهِرِ - وَالْأَرْضَ فِي الدِّيَابِجِ الْأَخْضَرِ - وَالرَّوْضَ فِي اللَّبْسِ الْأَصْفَرِ -
 فَعَلَيْكَ بِالنَّبِيذِ الْأَحْمَرِ *

* بیت *

ز نوبهار بیا تا غنیمتی گیریم

دو روز پیشترک زانکه نوبهار آید

تاک انگور گفت ای سوسن زبان گود آر - و بده روزه فراشی و باد غره مشو -
 و بچندگاه شعاع ابر فریفته مگرد * لا تعجبک هذ الماء الریق - فانه صفو
 فخبوء تحته الریق و لا تغرنک هذ الرواء الموفق فوزاؤه البلاء المؤبق * این گریه
 و زاری و قلقله بیقراری ما نزد ارباب بصیرت کاری دارد - و پیش اصحاب
 تجارت اعتباری - قول التجربه مِرْأَة الْعَقْلِ * و این گریه من از آنست - قادری
 که بیواسطه پدر خلفی چون عیسی علیه السلام بخشیده و مرا مریم وار بارور
 گردانیده است - نمیدانم این فرزند من که انگور نام اوست خلف خواهد شد
 یا ناخلف - یعنی سرکه خواهد شد که نان خورش صدیقانست * قال پیغمبر
 علیه السلام نَعَمْ الْإِدَامُ الْخُلُّ - و یا خمر خواهد شد که شبکه شیطان است
 قال علیه السلام الخمر جوامع الإثم * ای عجب ملک این حکایت تاک
 انگور است این حکایت من بر نسبت آن روز که تو از تگنای رحم
 بصحرای وجود آمدی و از محل مشیمه بتماشای جهان رنج شدی - ارباب
 و اصحاب و خدم و هشم اساس شادی فهاده بودند و آوازه سرور بی کسور در

داده - من نیز میگیرستم - و میگفتم - اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ مَالٍ يَكُونُ عَلَيَّ فِتْنَةً وَمِنْ وَلَدٍ يَكُونُ عَلَيَّ رِبَاً * هرکس میگفت این گریه چیست میگفتم آن طفل مهد سلطنت و گهواره شاخ مملکت که بمن داده - نمیدانم بتشویف خلفی مشرف خواهد گشت و یا بتعریف ناخلفی معروف خواهد شد - الْحَمْدُ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَدُّوسِ - که قابله قدرت ربانی ترا هم در مهد خلیفت به پرورد - و دایه حکمت آسمانی ترا هم شیر نجابت داد * قول *

نِعْمَ إِلَهِ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرَةٌ * وَاجْلُهُنَّ نَجَابَةُ الْأَوَّلَادِ

اکنون در حد اعتدال بلوغ رسیدی کسوت ناخلفی مپوش - و بادیه بی رضای من منوش - و مرا و خود را در زبان خلق میفداز
جَرَحُ اللِّسَانِ أَقْوَى مِنْ جَرَحِ السِّنَانِ

پند دادن شابه گرد مرعجب ملک را

بیای غنچه گلزار هستی	برون کن از سر این صورت پرستی
خرد را یکزمانه کار فرمای	ز قانون خرد بیرون منه پای
میفکن ای فدای تو روانها	مراد خویش را اندر زبانها
شکوهی شهر یاری بر میفداز	کلاه سروری از سر میفداز
مریز از دیده آب اندر تباهی	که ویران میشود بفیاد شاهی
مشو حرف خرد از لوح دل پاک	مکن کاریکه نام من شود خاک
تو تا در بیخودی گشتی فسانه	شدم تیر ملامت را نشانه
ترا آتش ز دل بر میزدند دود	مرا رخساره میگرد زر اندود
روا داری که این ناموس شاهی	بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا از سرگذشت آب ندامت
 اجل بر جان من دندان کشید است
 کنم کوچ و ازین منزل بر آنم
 رسانم مرغ عرشی را بر افلاک
 کنی روشن ز روی خود مقامم
 پس از من در مقام من نشینی
 ندانم جای من دیگر کسی هست
 مرا اورا مرده نتوان گفت باری
 مرا هم خواب خوش آید ته خاک
 نیایی باز از صورت پرستی
 بخواری تاج و تختم را رباید
 اگر کوشش کنی یاری دهد بخت
 چرا دیوانه سان باشی شب و روز
 مزی بیهوده چون دیوانگان مست
 که بس عیبیست چون دیوانگان زیست
 چرا خود را تواز ما در ننگندی
 چرا یکبار ترک خود گرفتی
 مکن یکبارگی خود را فراموش
 در اندوه و غم بر خویش مکشای
 بزمن هر چار جانب طبل شادی
 بر آراز جاده محنت خویشتن را
 چرا بر خنده گریه می گزینی
 چه در تلخی گذاری زندگانی

یکی برکش ز دل بانگ ندامت
 مرا روز حیات آخر رسید است
 هم اکنون باشد ای پیوند جانم
 زخم خیمه میان زمره خاک
 ترا باید که داری زنده نامم
 بزودی مهره از من بر نچینی
 اگر گردم من از جام فنا مست
 کسی کزوی بماند یادگاری
 بر آید نام فیکش تا با فلاک
 رگر تو همچنین باشی که هستی
 که داند تا کجا از در در آید
 بتو لایق بود این تاج و این تخت
 بیا شمع هنر مثل این بر افروز
 بدار از مستی و وز بیدودی دست
 همه شکل تو چون دیوانگان چیست
 کجا شد آن فنون ارجمندی
 همه رسم و رسوم بد گرفتی
 چه میباشی هوس را حلقه در گوش
 دوسه روزی که هست این عمر برجای
 چه اندر محنتی بیحد فتادی
 مسوز از آتش غم جان و تن را
 چه شد در گوشه غم می نشینی
 چه خوش بودن بعالم می توانی

بیارام ای پسر زین پیش مخروش ز من این پند پیرانه بکن گوش
 دلت باپند گرچه می ستیزد ز من جز پند خوش دیگر چه خیزد
 ترا بسیار دادم پند جانی کنون طاقت بشد زین بس تو دانی
 به بستم از نصیحت بعد ازین دم سخن این بود بس والله اعلم

جواب دادن عجب ملک مر پدر را و نا شنیدن پند

پسر چون این نصیحت کرد در گوش
 ز حیرت یک زمانی ماند مدهوش
 بران آورد پندش کز درشتی
 ز سر بیرون کند سودای مستی
 جهد از بند غم چون مرغ از دام
 ز دل یکسو نهد عشق دل آرام
 وای عشق درونش پنجه بکشد
 همه صبر و سکونش رفت بر باد
 سپاه عشق شد بر عقل چیره
 در چشم صبر و هوشش ماند خیره
 نصیحت کی کند در عشق کاری
 بملک غم نصیحت کیست باری
 همه پند و نصیحت دل پذیرد
 چو دل نبود نصیحتها که گیرد
 بگفت ای پند تو داروی جانم
 نصیحتهای تو روح روانم

همی خواهم که دل بفهم برین بند
 ولیکن سخت شد بر جان من پند
 مرا تا بود طاقت صبر کردم
 ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
 نه در شب خواب نه در روز آرام
 ندانم کی شود مآرا سرانجام
 بکش پفجه که من از شست رفتم
 شبت خوش باد من از دست رفتم
 ترا باید که مانی تا قیامت
 من ار رفتم تو باش اکنون سلامت
 بتو خواهم همیشه بادشاهی
 چو من بنده بهر سو چند خواهی
 اگر شد باده از قرابه برباد
 حیات ساقیان سیم تن باد
 درخت از تنه باد اندر امان خواجه
 چه کم آید ز بار ارگاه بیگاه
 گرفتارم بدست شعله غم
 گهی باشد که این انده شود کم
 چنان در خاطر من عشق افزوده
 که از خاطر برفت امید به بود
 چگویم حال من خونست بیدوست
 ولیکن هر چه آن از اوست نیکوست

یکی اندر مرا خواری و غم بین
 کسی خود را نخواهد خوار و غمگین
 بهر ساعت دل از انده بکاهد
 کسی خود را چنین غمگین نخواهد
 چو مرغ نیم بسمل بیقرارم
 دل رفته چگونگی باز آرم
 مرا از دیده دل سینه شد ریش
 مبادا کس گرفتار دل خویش
 ز سوز سینه شد رخسار من زرد
 بود تقدیر رفته کار خود کرد
 قضا هوش از سر من برد بیرون
 پشیمانی ندارد سود اکنون
 چه چاره این چنین بودست تقدیر
 مرا هم در میان رفتگان گیر
 من ار بر خود در انده کشودم
 همان پندار در عالم نبودم
 مرن تیر ملامت بر من زار
 کجا از پند باز آیم ازین کار
 دلم آسان ز دلبر بر نخیزد
 اگر چه تیغ شه خونم بریزد
 مرا تا هست اندر سینه جانی
 نه ام بی یاد جانان یکزمانی

بکردم وقف اندوهش تن و جان
اگر می‌رم فدای او من و جان
برافم خرمن هستی بسوزم
دو چشم دیدن از غیری بدوزم
نهم چون باد در گرد جهان رو
مگر روزی از آن گل بو کشم بو
چگویم چند گویم قصه غم
کنون طاقت بشد والله اعلم

القصه پدر و پسر بایکدیگر چندان مذاظره و مکالمه کردند که در گفتگو
لشکر رومی روز مقدم بشد . و طلیعه زنگبار شام استیلا یافت - شابه گرد
برخواست و بمنزل خویش باز آمد - عجب ملک را دایه بچه بود راسخ
نام که محرم اسرار و مؤنس روزگار او بود و در خلا و ملا راز دل باو گفتی -
و داروی درد خویش ازو جستی - قیل قُرَابَةُ الْوَدَادِ خَيْرٌ مِنْ قُرَابَةِ الْاَوْلَادِ *
* شعر *

بیگانه که او ترا بجهان دارد دوست
بهتر ز قرابتی که دارد دشمن

قال رجل لخالد بن صفوان اخوك احب اليك ام صديقك ؟ قال
اخي اذا لم يكن لي صديق اغتني معبته - وقيل في الحكمة المودة قرابة
مستفادة * صديق صادق و رفيق مرافق - بهتر از قرابتی که با تو بستیزد
و گرد منازعت انگیزد *
* نظم *

مادر از دایه گرچه به باشد * نزد هر عاقلی ز روی خرد
به بود لیگ چون نکو نگری * دایه مهربان ز مادر به

عجب ملک راسخ را بخواند و گفت - ای برادر سلطان شوق دست
تعدی دراز کرد و مملکت هفت اعضای مرا فرو گرفت - نزدیک است
لوائی قوت بر آرد و مرا از پای در آرد - میترسم که عشق کار خود بکند -
و مرا از دروازه فنا بیرون برد و هوس نوش لب در دل بماند - چند روزی
که از اجل فرصت است میخواهم که عطیۀ عذرا مطیۀ مسافرت در دست
ارتحال دهم - و زین عزیمت بر براق وقت نهم و در گرد عالم برایم - باشد
که در هدایت بکشاید - و چهره مقصود بمن نماید - قول عَلِيٍّ الْجَدُّ وَ إِن
لَّمْ يُسَاعِدِ الْجَدُّ *
* بیت *

افدر طلبش گرد جهان خواهم گشت

باشد که بسکام دل شود کام دلم

هرچند امروز از بادشاه اجازت مسافرت خواستم نداد - اکنون مرابا تو سرپرست
مگفتی و آن سر ترا نهفتنی * قیل صدور الاحرار قبور الاسرار - بتو حاجتی
آوردنی و ترا آن حاجت بر آوردنی * قیل الْحَاجَّةُ إِلَى الْاَخِ الْمُعَيَّنِ
كَالْحَاجَّةِ إِلَى الْمَاءِ الْمَعِيْنِ - اگر تو با من درین مسافرت مصادفت کنی -
و درین مزاحمت مراقت نمائی - فردا ببهانه شکار با تنی چند بیرون آئیم
و روی در اکناف و اطراف عالم نهیم که زمره رفقای محرم برای این روز
بایند - و فرقه قرنای همدم در چنین وقت کار آیند * قال علي ابن ابي
طالب كرم الله وجهه - ثَلَاثَةٌ لَا يَعْرِفُونَ إِلَّا فِي ثَلَاثَةِ مَوَاضِعَ - الشُّجَاعُ عِنْدَ
الْحَرْبِ - وَالْعَلِيمُ عِنْدَ الْغَضَبِ - وَالصَّدِيقُ عِنْدَ الْحَاجَةِ * شرایط
لوازم منادمت و آداب شرایط مجالست آنست که دوستان را در این
حوادث چون حفظ روی آرند - و یاران را در شداید نوایب چون زلف فرو

نگذارند - هرچه تو با من باشی مرا چندان غم مفارقت احباب نباشد
و ندیم قطیعت ارباب نه بود - "فِي طَلْعَةِ الشَّمْسِ مَا يُغْنِيكَ عَنْ زُحَلٍ" -
مؤانست تو دافع بلیات و احزان من شود - و مرافقت تو رافع ملمات
هجران من گردد * غالب و ظاهر آنست که سوابق انعام یزدانی و لواحق
اکرم آسمانی رنج ما ضایع نکند - عاقبت صحیفه اغراض ما فرو خواند
و ما را بمقصد خود رساند *

عَسَى نُوْبُ الْاَيَّامِ تَرْتَّاحُ مَرَّةً * لِيَتَحَقِّقَ اَمَلٌ وَ اِنْجَازِ مَوْعِدِ
ماه اگرچه روی در معاق نهد - باز از طاق آسمان جمال دهد - بخت اگرچه
دیرتر خسپد - آخر الامر بیدار گردد - و تا اطراف سرون نه مالی نغالد -
و تا گوش کمانچه نه مالی نزارد - و هرچه گل از چراغ برداری بهتر سوزد -
و هرچه شمع را گردن زنی خوشتر افروزد - و هرچه سخت تر بندد -
زود تر کشاید - و هرچه صعب تر گردد آسان برآید - قُلِ اللّٰهُ تَعَالٰی اِنْ مَعَ
العُسْرِ يُسْرًا *

* شعر *

اِذَا اَشْتَدَّتْ بِكَ الْبَلَوُیْ * فَفَكِّرْ فِي اَلَمْ نَشْرَحْ
فَعُسْرٌ بَيْنَ یُسْرَیْنِ * اِذَا فَكَّرْتَهَا فَافْرَحْ

* بیت *

شب نه بینی که تیره تر گردد * آن زمانی که روز خواهد شد
راسخ آغاز کرد - هزار جان من فدای یک مهم توباد - مرا شربت حیات
از وجود تو هنی است - و قاعده عمر از فر تو سنی - و همه عمر در رضای
تو کوشیدنی است *

* قول *

رِضَاكَ رِضَائِي الَّذِي اُوْتِرُ * وَ سِرِّكَ سِرِّي فَمَا اُظْهِرُ
وَ اِنْ (sic) وَمَا اَنَا مُسْتَوْدَعٌ * مِنَ الْغَدْرِ وَالْعَرِّ لَا يَغْدُرُ

اگر با تو درین دم همدمی نکند - و درین قدم همدمی ننمایم - از من چه
غرض بر آید * شمع مودتی که در ظلمات نوایب نخواهد قافت از
آسیب صومر حوادث مرده بهتر - و مشعل محبتی که در شب شداید
فروغ نخواهد داد به نکبت نکباً نوایب کشته اولی تر * بیت *

دَعَوَى الْإِخَاءِ عَلَى الرَّخَاءِ كَثِيرَةٌ
بَلْ فِي الشَّدَائِدِ تُعْرِفُ الْإِخْوَانُ

عجب ملک ازین سخن بغایت خوشدل شد و عظیم مستظهر گشت -
فارغ البال شده فی الحال اہبت سیاحت بساخت - و عدت مسافرت
به پرداخت * راسخ آغاز کرد : شعر *

درد دل من ز حد فزون شد * این درد مرا یکی دوا کن
آن عهد که بستہ بسر بر * وان وعده که کردی وفا کن
راسخ - بر رای شہزادہ مقرر و مصور است کہ ہمہ وقت از شراب
خانه الوعد دین جامہا نوشیدہ ام - و ہمہ عمر از بقچہ خانہ وعدہ الکریم
خیر من نقد اللئیم جامہا پوشیدہ - قیل الخلف من لا یخلف الوعد *

* شعر *

بر وعدہ خویش رو ہمہ عمر بدھر * تا نام تو شوریدہ و مجنون نشود
چون مرد کریم وعدہ کرد بتو * میدان کہ تو آن وعدہ دگرگون نشود
چون روز دیگر مسافر جهان گرد آفتاب روی بمغرب آورد - راسخ با تنی
چند خدام موافق کہ در کرمت غربت دافع شداید و رافع مخایف توانند بود
بیرون آمدند - و صحرائی کہ از دہشت آن غول درو بانگ نمیکرد -
و بیدائی کہ از دہشت آن پرندہ درو پر نمیزد پیش گرفتند - چون
داس در کشتزار عالم ملکی مغازل و مراحل می بریدند - و چون گوی

زربن مضمار فلکی بجایگاه هر مشارب و مناهل میرسیدند * هزار اشک
از دیده کشاده و از مملکت و سلطنت دور افتاده - قیل رب سفر کسفر -
نه همدمی که غم خود باو گویند و داروی درد خویش ازو جویند *
قِيلَ الْغُرْبَةُ كُلُّهَا كُرْبَةً وَالْفَرْقَةُ دَلْمَا حُرْقَةً * * شعر *

نه همفسی نه همدمی و نه یاری

مشکل دردی طرفه غمی خوش کاری

هر روز از بساط طرفی می پیمودند - و هر شب در انجمنی می غنودند - چون
مسافر زرد قبای چرخ از آغاز شب تا سحر بصحرائی می نوشتند - و چون
مبارز تنها رو فلک از ابتدای روز تا شام در بیدای میگذشتند - گاه با رومی
ساده عذار روز نرد غربت می باختند و میگفتند نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ رُعبِ السَّفرِ *
معقّر ترین رنج که در شب غربت معاینه میکردند از موت الیم تر
می بود و اندک ترین دردی که در اروز سفر مشاهده می نمودند از قوت عظیم
مینمود * عجب ملک شب و روز قطرات عبرات می سفت - و با روزگار
که مفرق احباب است میگفت *

* شعر *

ترا ای دهر با من تا چه افتاد
مرا از خان و مان آواره کردی
هنوز این جان و تن بیمار تا کی
هنوز این بود نم بی ماه تا چند
تتم از روح راحت دور مانده
همه عالم ز غصه دست بر دست
تتم نی ساعتی بی رنج دلسوز^۱
که دادی هوش و صبرم جمله برباد
چنین در دست غم بیچاره کردی
هنوز این دیده ام خونبار تا کی
هنوز این رفتنم در راه تا چند
دو چشم بخت من بی نور مانده
دل رفته کی آید باز در دست
نمیدانم شب من کی شود روز

جغای دهر با من کی سراید فرو رفته امیدم کی بر آید
 نمی بینم کسی بر خویش دلسوز بروز من مبادا هیچ بد روز
 نیم از رنج بی اندازه خرسند جدا مانم چنین از خویش پیوند
 فلک ما را کجا دل شاد دارد که چون ما چند کشته یاد دارد

اما میدانم که هیچ گل بی زحمت خار نیست و هیچ مل بی مشقت
 خمار نه - کدام غرور است که در پی آن فتور نیست - و کدام سرور است که
 آخر آن سوز نه - و هر جا که طبقه ابرار است بخوف حوادث مقرون
 بینی - و هر جا که رحبه احرار است به ندم نوایب مرهون یابی *
 قال وهب بن منبه رحمه الله عليه من حدث في الدنيا لا يستقيم له سرور
 الا كثير الفوائب * میاد دهر دام عفا نهاده - و شبکه بلا کشاده - احرار انرا که
 بلبلان چمن جلال اند مید می کند - و ابرار انرا که ملصان انجمن کمال اند
 در قید می آرد *
 * شعر *

دانا که همه ز دهر در رسوائیست

شک نیست که دهر دشمن دانائیست

آری غریب دهر و مصائب عصر - و شداید جهان و عجایب زمان -
 و مسائب دهر و مشارب شهر - و نوائب زهر زمانی و حوادث قهر
 آسمانی - و مکاید دوران - و مخالف حدثان را بدست کاری زبان تقریر
 نتوان کرد - و بدست یاری خامه تحریر نتوان آورد *
 * شعر *

چگویم چند گویم با که گویم * ستمهایی که با من اینجهان کرد

چه میروم سخن در رنج گیتی * که نتوان ظلم دوران را بیان کرد^۱

قال علي بن ابي طالب كرم الله وجهه - الدنيا أولها عذاب و آخرها فناء

¹ In MS. تنم یک ساعت بی رنج دلسوز

وَحَلَالُهَا حِسَابٌ وَحَرَامُهَا عَذَابٌ مَن صَبَحَ فِيهَا فَبِنِ الْقَصْرِ فِيهَا حَزَنًا * دُنْيَا
مِعْشُوقَهُ اِيست بِيُوفَا كِه شِيوُءُ اَوْ هَمِه خُونِرِيْزِيست - و عادت اَوْ عَمَل
مَرْدَم بِي—رِيست - بِخَنْجَرِ بَلَا خُونِ هَزَارِ عاشق رِيخته است - و به كُفَرُ
عَفَا سَرِ هَزَارِ وَاَمَقِ بِيَاوِيخته *

در بیان زاری عجب ملک در عشق نوش لب

نقاشی نقوش استعارت	دانای بدایع عبارت
صراف جواهر کیاست	جادوگر بابل فراست
صاحب هنر و فسانه انگیز	از طبع خود این چنین گهوریز
کز عشق عجب ملک چنان شد	کافسانه هر همه جهان شد
شبهها ز غم و قلق نخفتی	هر دم بزبان حال گفتی
ای چرخ بمن چه غصه داری	هر جا که غم است بمن سپاری
یکدم بمراد من نگردی	با من همه وقت در نبردی
پیوسته ز تو بداد در دم	یک شربت آب خوش نخوردم
تا چنبد اسیر درد باشم	چون شمع نحیف زرد باشم
غم در دل من چو کرد منزل	جز غم ز زمانه چیدست حاصل
بالای امید من دو تا شد	خورشید مراد من فرو شد
از جوز سپهر چند نالم	رخساره بخاک چند مالم
زین طالع زشت چون گریزم	با گردش چرخ چون ستیزم
بابخت تبه چخید نتوان	دولت بستم خرید نتوان
افسانه نوش لب مرا سوخت	در دست غم زمانه بفروخت
دل شیفته جان جمال او شد	چون والله زلف و خال او شد
عشق آمد و در دماغ جا کرد	بر من دل من چنین جفا کرد

صبر از دل من ببرد رویش
 آتش بدل کباب می زد
 از باد شوق زنده گشتم
 خونابه ز دیده چند رانم
 این درد مرا دوا که داند
 هر چند که خواستم بگویم
 لیکن چه کنم نشد میسر
 وز عشق صبور کی توان بود
 چون عشق بدل نگه توان داشت
 اندوه مرا بکرد رنجور
 من بنده روی یار گشتم
 حال دل من غمش تبه کرد
 تاب از دل من ببرد عشقش
 عشق از دل من قرار بر بود
 داروی دل خود از که جویم
 عشق آمد و عقل را برون کرد
 از یار نمیتوان رمیدن
 مجروح شدم ز تیر سودا
 گردن ز کمند چون کشایم
 هان ای بت نوش لب کجائی
 طاقت برمید زود دریاب
 با شام بشد مرا بدل چاشت
 این فتنه مرا ز عشق تو زاد

مولای خودم به کرد مویش
 زخمی بدل خراب می زد
 در پای فراق بسته گشتم
 بگرفت تپ اندر استخوانم
 وین نامه اندهم که خواند
 تا انده نوش لب نه نوشم
 عشق آمد و عقل رفت از سر
 خود عشق بصبر کی کند سود
 خورشید به پرده چون توان داشت
 اندوه ز سینه کی کنم دور
 سر گشته روزگار گشتم
 رخساره شاهیم سیه کرد
 خون جگرم بخورد عشقش
 وز دست من اختیار بر بود
 عشق آمد، نی، برو، چگویم
 وین خانه چشم جای خون کرد
 با عشق نمیتوان چخیدن
 ناگاه شدم اسیر سودا
 کز قعر فراق بیرون آیم
 روزی بودم که رو نمائی
 کز گویه گذشت از سرم آب
 تا چند چنین بخواهیم داشت
 زین ظلم بگو که میدهد داد

شک نیست ز عشق فتنه زاید	این فتنه همه ز عشق آید
امروز چو نیست روزگارم	وقتست که خون ز دیده بارم
عشق تو مرا ز پا در آورد	گرد از تن و جان من بر آورد
شادی کم و درد و غم فزون شد	اقبال ز کوی من برون شد
در گردش چرخ خرمی نیست	یا زیر سپهر بی غمی نیست
ای راحت روح و مرهم دل	دستم بسرائست و پای در گل
ملک از پی تو بباد دادم	چون باد بگشت سر نهادم
در دست زمانه زار گشتم	محنت کش روزگار گشتم
در بند دو زلف تو اسیرم	ترک چو تویی چگونه گیرم
با آنکه ز عشق تو بدردم	یک لحظه ز عشق برنگردم
نوشی نبود ز نیش خالی	یک دل نبود ز ریش خالی
بی غم بجهان طرب نباشد	روزی نبود که شب نباشد
هر جا که گلیست جفت خار است	اندر پس باده ها خم سار است
زین پس من و یاد تو درین دشت	تا جان بتن است میکدم گشت
یا آنکه درین هوس بمیرم	من ترک تو رایگان نگیرم
یا آنکه رود ز دست کارم	یا آنکه ترا بدست آرم

دران صحرای باد هشت - و بیدای پر وحشت - و مراحل جان گداز -
 و مشارب دور و دراز - بی همدم و بی رفیق - و بی همزه و بی شفیق - روز را
 بصد شدت شب آوردندی - و شب را بهزار ضجرت بروز بردندی - نه روز را
 از عوایق اسفار می آسودند و نه شب از بوایق ارتحال می غنودند -
 همی برین منوال یک سال بر آمد چنانکه از رفتن باز ماندند - شب و روز
 هر یکی از ایشان با بخت سرگشته و روزگار بر گشته خود میگفت :

* شعر *

در کار من ار نظر توان کرد بکن * زین جور اگر جدا توان کرد بکن
 تابنده اندرون دل ما گشتی * یک بار دگر اگر توان کرد بکن
 روزی عجب ملک از شکستگی دل و نگرانی جان با راسخ آغاز کرد که -
 ای برادر - اسپان و سایر بارگیر ما بغایت بیوفائی کردند و از کار باز داشتند -
 درین روز که روزگار ما را نشانده است چه تمتع مهندری و چه وقت تحمل
 و سروریست - میخواستیم که این حیوانات را با این رخت همدین بیابان
 بگذارم و خود رو برفتن آرم - که مرا ایشان بغایت مزاحم شده اند و از
 مسافرت باز داشته - این راهیست تا پای بر سر نه نهی دست بسلسله
 مسلسل خوبروئی نرسد - و تا جان بجای دل ندهی عشق بازی مسلم
 نشود * راسخ گفت ای شاهزاده - یکبارگی عنان شهامت از دست
 مده - و یکبار زمام کیاست از کف منه - عجلت را شعار خود مساز -
 و بی خبری را دثار خود مکن * * بیت *

صبر را پیشه ساز در عالم * صبر بهتر ز گوهر کان نیست
 وانکه تعجیل کرد پیشه خود * تا ابد در غم یشیمان نیست
 ما را موردی معلوم نیست و مقصدی مفهوم نه - نمیدانم که فلک
 نائبه زای و گردون عمر فوسای بیک ساعت هزار حادثه زاید - هفوز
 تاکی ما را شربت هموم مصایب خواهد چشاند و در چهار حد عالم
 نوایب خواهد دوانید - و بی بارگی از پای در آئیم و از مسافرت باز مانیم *
 اما مرا یک حیل در ضمیر میگردد و یک دقیقه در بظانه جای میدهد -
 و آن آن است که از هوای این زمین چنان مقرر میشود که از اینجا دریای
 نیل نزدیک است - دل از سایر جوانب بپروازیم و خود را در کرانه دریا
 اندازیم - و اسپان و شترانرا در کشتی افکنیم - تا این حیوانات مانده ماندگی

بیفگند - و آیت الرحیل بخوانیم - و چندگاه در تری برانیم - تا از پرده
غیب چه زاید - و از دیوان قضا چه نامزد گردد - قال علیه السلام لَكُلِّ
دَاءٍ دَوَاءٌ * بیت *

همه یکبارگی مشو پر غم * تا گهی کز خدنگ تیر نه جست
دل قوی دار ای سره قلبی * هر کجا درد هست درمان هست

البصه بعد از تحمل شداید بسیار و تجرع مکاید بیشمار در کفار دریا
رسیدند * دریائی - چه دریای! آب داری - مجاز داری - قیغ نه اما
گوهردار - کشنده نه اما زنگ بسیار - مردم نه اما جور گذار - ندیم نه
اما سفینها در بر * کشتی که با قوس قزح سرفرازی میکرد و با ابروی دلبران
طنمازی مینمود حاصل کردند - و بکلی دران نشستند بِسْمِ اللَّهِ مَجْرِبَهَا وَ مَرَسَهَا
می خواندند - و رخس سرکش کشتی را براندند - نه روز از رفتن
می آسودند و نه شب از رحلت می غمزدند - دلها از فرحت جهان
محروم که پای از گیسوی - و جانها از بهجت چنان نومید که دست
از موی - چشمها چون دل زاهدان صفت بیماری گرفته - و دلها چون
چشم شاهدان رسم خونخواری گزیده - هرگاه که حریم شهری ظاهر شدی
و نواحی مصری پدید آمدی کشتی بر کرانه براندندی * عجب ملک
و راسخ انجا برفتندی - و از هر و ضیع و شریف که دیدندی نشان بید الامان
پرسیدندی و از حال نوشلب استفسار کردندی - عجب ملک دایم قطرات
عبوات بسفتی - و از غایت نیاز معشوق بگفتی - * بیت *

گهی بود که بومل نگار خود برسم
بکام این دل امید وار خود برسم
هزار گل بدو چشم ز گریه افتاده
مگر ز بخت بدان نوبهار خود برسم

مرا همی‌فست تمنا که پیش از مردن
 شبی بدلبهر لاله عذار خود برسم
 بدین خوشم که درین روزگار از اندوه
 اگر بمی‌رم روزی بیار خود برسم

شبی عجب ملک از غایت شکستگی دل و نگرانی جان با راسخ آغاز کرد
 که ای برادر مدت یک سال شد که ما درین آب می‌رویم و چون باد
 می‌دویم - علف‌های ما کم شد - و خرچهای ما سپری‌گشت - هنوز این
 قفل بسته ما را مفتاحی نیست - و این شب تیره ما را مصباحی نه *

* بیت *

چون مردم چشم خویش تا کی باشم
 آب از سر ما گذشت ما تشنه هنوز

نمیدانم تقدیر یزدانی و تاثیر آسمانی را درین حکمت‌ها چیست و درین
 پرده تعبیه‌ها چه * عجب ملک همدرین گفتگو و جستجو بود که صرصر
 تند خیز در استهواء در آمد - و خیل رباح بر دریای تاختن کشید - بادی
 بخاست - بادی - چگونه بادی ! تند خیز - گرد انگیز - هوا گرد - گیتی
 نورد - رونده بی جان - و جهنده بی روان - جان بران علم - دارند نسیم
 ارم - مسافر بی خور و خواب - زره بخشش هر آب - گره کشای هر چمن -
 و فراش هر انجمن - برنده بی قرار - و رقص آرنده هر اشجار - پیک تیز رو
 و سفیر سبک دو - شعله خزان - و مرکب سلیمان - راننده کاروان سحاب -
 و زنجیر نه پایهای آب - ربایند کلاه لاله - گدازنده نقره ژاله - مرغ از
 رعایت او طایر - و ذره از عنایت او دایر - اسرافیل باغها - و عزرائیل چراغها -
 از سورت آن باد درون دریا چون دیگ روئین می‌جوشید - و از هیبت آن
 کوه کسوت تَکُونُ الْجِبَالُ کَالْعِهْنِ الْمَنفُوشِ می‌پوشید - نقیدان قضا جیوش

هوا را در حرکت آوردند - و چابک سواران رباح باد یایان خود را تاختر
گرفتند - هر بار موج آنچنان گنبد میکرد که بگنبد گردون میرسید - و تا
سقف مقرنس بی ستون میکشید - باد مخالف اعلام سورت بر افراشت -
و مهد کشتی را از دوش حمال آب برداشت - ابر بموافقت باد - تیغ برق
از قراب سحاب بکشید - و آتش صاعقه از کورهٔ اثیر بدمید - گردون پیلان
عماری بدوانید - و رعد دهل جنگی بجنبانید - هوا سنگ ژاله در منجنیق
ابر نهاده - و فلک از زمهریر دریچهٔ نکبت نکبا بکشاده - و زحل بمنظر
اعلیٰ بدیدبانی بر آمد - و مشتری ندای رخصت اُقتل المشرکین در داد -
و مریخ خنجر خون آشام بکشید - و آفتاب با سپهر زرین برسید - و زهره ابیات
عاشقانه سرائیدن گرفت - و عطارد دفتر خطبها پُران کرد - ماه ناخج سیمی^۱
خود را سوهان زد - فلک نیزهٔ سماک را مم دست گرفت - پروین جمعیت
خود را ترقیب کرد - و شهاب کمند خود را تاب داد - آسمان قوس قزح زه کرد -
و ابر تیر باران آغاز نهاد - و دریا را ازین دهشت زهره آب شد - و لرزه در
اندام افتاد - نه روی رفتن نه رای ماندن * اهل دریا نیز اسباب محاربت
بساختند - و عدت مقاتلت پرداختند - آب زره در بر کرد - و صدف مغفر
بر سر نهاد - نهنگ نیمچه بکشید - ماهی جوش پوشید - در از حقه دان
بیرون آمد - و گوهر خود نمودن گرفت - حباب خود خود بر فرق نهاد -
موج در میدان دویدن گرفت - کشتی پرچم خود را فرو هشت - ملاح از
خامه بادبان علم ساخت - پیچ پا^۲ یک صف کشید - باخه^۳ با سپر گاو برسید *
دریا با باد میگفت - ای سرزدهٔ هرجائی و ای یاوه گرد هوائی - این

^۱ In MS. — عطارد حر خطهای پُران کرد ماه ناخج سیمای

^۲ In MS. پیچ ماء. *Pīch pā* (crooked foot) a crab.

^۳ *Bākhā*, tortoise.

چه بردن است که آغاز کرده - و این چه سبکی است که بنیاد نهاده - ترا
بر من چه محل مخاطبت - و مرا چه پروای معاندت - شمع که روشنی
محل شهویاران از وجود اوست و زینت منزل بختیاران از بود اوست
از تندی تو همه وقت در گله - و درخت که از برای راحت غیری
محنت گرما بر خود اختیار کرده و انواع اثمار هر طرف نثار کند از
سردی تو همه وقت در شکایت *

اینک بی شرمی که بستیزی بما * مر ترا چون دیده نی شرم از کجا
من کسی ام که آستین جاه من بعلم ماء مُبَارَكٌ مُعَلَّمٌ است - و بطراز
ماء طهوراً مطرز باسم مبارک من علم - و بخطاب طهارت من نشانه - هر جا که
خاکبست تشنه روائی از ما نوشد - و هر جا که زمینبست مرده
کسوت بقا از ما پوشد - و کُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ مِنَ الْمَاءِ - آب حیات را آبروی من
داده ام - و هر سو صد چشمه زلال من کشاده ام - اگر موج نثار نرانم گردن
و گوش دلبران معطل ماند و دست و پا برهنه *

از زینت ما عروس پیروایه کفند

باد از اصغای این کلمه تند شد - و از استماع این لغات هرسوی جستن
گرفت - و با دریا آغاز کرد - که ای کج رو خاکسار و ای شور بخت مردم
خوار - و ای مرتعش سقیم و ای هبوط جوی لئیم - هزار گونه در آبدار
و گوهر قیمتی هر طرف فرو برده - و هر سو خاک بر سر کرده می دوی -
و خاشاک بر سر افکنده میروی * هیچ میدانی که تو از تردامنی با قوم
نوح علیه السلام چها باخته - و من نیز با خرمنهای کوفته چه کرده ام که
این لحظه با تو نخواهم کرد - و با قوم عاد چه باخته ام که این لمحّه باتو
نخواهم باخت ؟ *

* مصراع *

یکروز بخر آنچه فروشی همه سال

آخر الامر لشکر باد بر دریا استیلا یافت - و افواج امواج دریا منهزم شد -
و دریا از هیبت کف در دهن آورد - و آب زره از بر بینداخت - موج در
زمین فرو شد - صدف دهن باز کرد - نهنگ بی آهنگ گشت - ماهی
گام زدن گرفت - در را^۱ از هیبت اندرون سوراخ شد - باخه سپر از پشت
بینداخت - پیچ پایک یک پی کشت - نشان بادبان ترازو شد - کشتی چون
بی آبی دریا مشاهده کرد و بی حرمتی آب معاینه نمود رخ بگردانید -
اندکی باد دست تغلب دراز و زنجیر دریای آب نهاد - کشتی چون
حامله چادر بادبان بر سر کشیده راه فرار گرفت - موکلان باد در رسیدند -
و بانگ بر کشتی زدند که - ای جاریه کجا میروی - نه آخر شغل خزینه
داری آب بتو مفوض است - و عمل رخت داری دریا بتو حواله ؟ کشتی
را از دهشت این سخن جگر سوراخ شد - و از وحشت آن فتنه درونه پاره
گشت *

* شعر *

قومی که در آن سفینه بودند * یارب که چه عجزها نمودند
آن آب اسیر خاک شان کرد * وز تیر اجل هلاکشان کرد
القصة بعد مرور زمانی تراکم سحاب بکشد - و آن باد بایستاد -
عجب ملک بر سر تخته مانده بود و آن تخته را گرفته میراند و مرسل
ریاح را بهزار و یک نام میخواند - و یونس وار میگفت - اَللّٰهُمَّ اَخْرِجْنِيْ
مِنْ ظُلُمَاتِ الْبَحْرِ اِلَى الْبَرِّ - ای قادری که زورق زرین هلال دریای
نیلگون چرخ روان کرده قدرت تست - و ای حکیمی که ملاح پیل زن مهر بر
روی اخضر فلک دوران کرده حکمت تو - که مرا یونس وار از فتن افواج
احزان خلاصی دهی - و از محن این امواج حدثن مفاسی بخششی نعوذ

بَلَّكَ مِنَ الْخَطَرَاتِ وَ دَوَاعِيهَا وَ الْكُرُوبِ وَ عَوَارِيفِهَا * چون قلق و اضطراب
 او بغایت رسید - و جزع و فزع او نهایت کشید - کرم عمیم یزدانی
 رفیق وقت او شد - و نعم جسیم آسمانی رقیب حال او گشت - و او را از ان
 ورطه مهالک برهانید و آن تخته بر کرانه دریا رسانید * عجب ملک چون
 خود را بر کرانه دید زبان بمحامد الهی بکشد و سجده شکر اقامت کرد *
 رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنَّهُ كَانَ إِذَا جَاءَهُ مَا يَسْرُهُ يَسْجُدُ لِلَّهِ شُكْرًا *
 اما دلش از سبب فقدان راسخ بغایت شکسته گشت - قِيلَ فَقَدَانُ الْإِخْوَانِ
 هَدْمُ الْأَرْكَانِ - عذرات حسرات میسفت - و از غایت اضطراب میگفت -
 ” ای رفیق موافق و ای قرین مطابق افسوس که ترا رایگان بباد دادم و در
 دام محنت ابدی افتادم - بموافقت و موافست تو کربت غربت سهل
 می نمود و بمخالطت و مرافقت تو حرقت فرقت آسان میگذشت *
 نمیدانم بعد ازین حال من مستمند غریب درین بادیه خونخوار بی مونس
 و دلدار چگونه خواهد شد - و این غم راز مانده که نام او گم باد چگونه آخر
 خواهد رسید ؟ “
 * نظم *

کجائی ای سرت گردم کجائی * تبه دردیست این درد جدائی
 کجا بینم ترا ای یار جانی * که می آرد ز تو بر من نشانی
 چه چاره سازم ای پیوند جانم * که یکدم آیت وصل تو خوانم
 مرا از روی تو بود است دلشاد * ز تو دور افتادم این چه افتاد
 مرا باری دل از بهر تو خون شد * نمیدانم که احوال تو چون شد
 غم اندر جان من بنفشست صد تو * چه سان خواهد گذشت این عمر بی تو
 کشاد از چشم من صد چشمه خون * غم دل با که خواهم گفت اکنون
 منم از آتش سوز تو دلسوز * کجا یابم ترا ای دوست امروز

دلَم افتاد در صدگونه کسرت * نمیدانستم از روی تو غربت
بجای نوش بر من نیش آمد * مرا امروز غربت پیش آمد

آن روز از غایت مهجوری از انجا براند و آن شب از سآمت
مخموری همانجا ماند * *يُرْنُ إِرنَانُ الرَّقُوبُ وَ يَبْكِي بُكَاءَ يَعْقُوبُ* خود آن
شب شبی بود که روز قیامت درازی ازو آموختی و شب یلدا سیاهی
ازو آموختی * جهانی تاری و زمانی زنگاری - زانی که قاعدۀ قمری از او
زار و خراب - و دودی که آتش آفتاب از او بی آب * * شعر *

دوده را دیدی که میزاید ز شمع

اینک آن دودی که از وی شمع زاد

حبشی که رومی از وی می زاید - و زنگباری که در او صبح می نماید -
سیاهی که عباد سپید نامه مفتون او - و لیلی که ابن مقله مجنون او و دوده
که آفت چراغ پر نور آسمان اوست و سرمه که بالای چشم روشن جهان او -
دران شت آفتاب ربای و آبستن خورشید زای * * بیت *

اگر ز سرمه شود چشم روشن و صافی

چرا ز سرمه شب گشت چشم گردون تار

عجب ملک همه شب چون مردم غرقاب و ماهی بی آب می طپید
و هزار گونه اشک ناروانی بر چهره زعفرانی میدوانید * چون وقت صبح
علم پر نور همسایه مسیح در افق مشرق برسید - و فراش قدرت رطینه خیمه
ظلام در هم کشید - شب را از سلک جواهر نجوم برانداخت - و مهره زرین
در قلاۀ مرصع آسمان در انداخت - روزی سپیدتر از نامه عباد و روشن تر
از ضمیر زهاد ظاهر گشت - تنها پی رفیق و همدم و یکتا پی انیس و محرم
بیرون آمد - نه یاری که با او غم غربت گوید و نه مونس که گرد کسرت

شوید - مَا أَقْبَحَ الْغُرْبَةَ وَالْأَقْلَالَ وَمَا أَحْسَنَ قَوْلَ مَنْ قَالَ * شعر *

إِنَّ الْغَرِيبَ طَوِيلُ الرَّأْيِ مُمْتَحَنٌ * فَكَيْفَ حَالُ غَرِيبٍ مَالَهُ قُوَّةٌ

هر میلی ده جای می نشست و هر فرسنگی صد جای می افتاد - و از رنج
رفتن چون پای در سر میرفت و چون سر در پای می افتاد - بر بساط بسیط
بو قلمون و در اطراف اکناف ربع مسکون چون آب در همه اعضای میدوید
و چون باد در همه تن می پرید *

* بیت *

نی نکته عشق را آیدبان دانند * نی علت شوق را طبیبان دانند -
اندوه غریبی بکسی فتوان گفت * در دیست غریبی که غریبان دانند -
چون چند روز همبرین مغوال براند و از رفتن باز ماند - با خود میگفت -
الهی ! دل نوش لب هیچ گواهی میدهد که من از سبب محبت او چه
رنجها مشاهده میکنم - و از پی مودت او چه محفتهای معاینه می بینم ؟
يَا لَيْتَ شَمْتُ بَدَانَسْتِي که از سبب او بر خود چه در تعب کشاده ام و از
مملکت و سلطنت چگونه دور افتاده *

* شعر *

چند خواهی بود آخر بیخبر از حال ما
در جهان امروز بر کس این خبر پوشیده نیست

رسیدن عجب ملک در قصر نازمست و خبر یافتن نوش لب

اتفاقاً یکروز در اثناء آن گشت نمودن و دشت پیمودن دران محرابی
جان گداز و بیداء دور دراز - عجب ملک قصری دید رفیع و خانه یافت
مزیع پیشتر شد - وطنی دید شریف و مسکنی یافت لطیف - خانه که
آفتاب روشن کن ایوان آن و بام که عطار د ترکش کش برج آن شاید * حلقه

درش از پاره سیمین هلال بالا تر - و حصات رهش از جواهر نجوم رعنا تر *
 منزلی که در ترتیب از فردوس اعلی حکایت میکرد - و خانه که در نزهت
 از بیت المعمور روایت می آورد * * شعر *

بَنَى مِنْ جَوْهَرِ الْعِلْيَاءِ بَيْتًا * كَانَتْ الْفَيِّرَاتُ لَهُ عِمَادُ
 عجب ملک درون دهلیز آن قصر خسروانه و خانه بلند آستانه رفت - و حلقه
 بر سفدان زد - کسی جواب نگفت - هر چند پیشتر میشد کسی را نمیدید *
 چون درون رفت - طاقی دید رفیع و صفه نگریست وسیع - و درون طاق
 تختی آراسته و جانی پیراسته - بالای آن تخت کسی خفته - و بجادر رخ
 نهفته - جادوگر چشم بفتح خواب با او چشم بندی کرده - و نور بیداری که
 نشان نهاد است ازو بر بوده - شحفگان حواس معزول گشته - و مهندسان
 تصرف از کار مانده - موکل نوم که از شوخی در دیده میروود او را بر بستر
 راحت خوابانیده - و سرمست اکواس غفلت گردانیده * آری خواب یکی
 از علامات راحت است و امارات استراحت * قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ
 سُبَاتًا * * بیت *

خواب را بنگر چه عزت داده اند * کز لطافت جای او در دیده‌هاست
 عجب ملک بر سر بالین تخت رفت و آن چادر را از سر خفته دور کرد -
 صورتی دید که دیده ادوار مثال آن روئی ندیده بود - و گوش روزگار شبه
 آن مشکبوی نشنیده *

أَحْسَنُ مِنْ بَدْرِ الدَّجَى وَمِنْ شَمْسِ الضُّحَى وَمِنْ قَطْرِ النَّدى وَمِنْ هُبُوبِ الصَّبَا
 كَالْبَدْرِ مِنْ حَيْثُ الْفَتَّى رَأَيْتُهُ يَهْدِي إِلَى عَيْنَيْكَ نُورًا ثاقِبًا
 عجب ملک بر گوشه آن تخت نشسته در صورت شیرین آن زن نظاره میکرد
 و انگشت حسرت بدندان حیرت میگزید و در دل میگفت - مَنْ ذَا الَّذِي

لَا يَسْتَحْسِنُ تَفَاحَ الْخُدُودِ وَ رَمَانَ الذُّهُودِ عَلَى أَغْصَانِ الْقُدُودِ * * بیت *

اندرین چاشنی که این لب راست * الله الله کرا هوس نشود
 با خود میگفت مگر صورت ماله و پروین است و یا خود نوش لب
 همین است - و اگر نه امروز گلی ازین زیبا تر در گلزار روزگار که دیده است
 و ملی ازین رعنا تر در شرابه ادوار که چشیده - مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ
 کَرِيمٌ * چون زمانی بگذشت مُقَدَّرِ سَنَةِ نَوْمٍ جل و علا نرگس دیده او را در
 جویبار اجفان بشگفانید - و آن دایر را از ان خواب بیدار گردانید -
 عجب ملک را دید دامن انبساط فروهشته و برگوشه تخت نشسته بانگ
 برو زد - که ای زغم فرسوده و برخیشان نا بخشوده! تو کیستی و از کجائی!
 که گستاخ وار بدین تخت برآمده؟ آفتاب و ماهتاب بالای این خانه
 نمیکرد و مصرصر نکبا گرد این آستانه نمی پرد *

وَ تَكْتُمُ فِيهِ الْعَامِفَاتُ نَفُوسَهَا
 فَلَوْ عَصَفَتْ بِاللَّيْلِ لَمْ يَتَأَوَّ

عجب ملک گفت من مردی ام که حوادث روزگار مرا بدین جا
 افکنده است و خصمی لیل و نهار بدین روز نشانده - شخصی ام گذری
 و مهمی در پیش دارم - این دم قدم خواهم نوشت و ازینجا در خواهم
 گذشت - اما تو حال خود بگو که ماهی یا مشتری و آدمی یا پری؟
 اینجا بی مونس و دلدار چگونه قرار کرده و بی انیس و غم خوار چه
 شکل مسکین گزیده؟ حال خور و خواب توجیست و وجه معاش و انتعاش
 تو چه؟ زن آغاز کرد که - کرم آفریدگار مرا از برای رزق هر طرفی نمی دواند
 و خوان سالار قدرت وجه چاشت و شام من بهمین خانه میرساند * مرا
 مپرس که از کجائی و چه میخوری - مطبخی قدرت را گو که از کجا

میدهدی * حُكِيَ عَنْ رَجُلٍ أَنَّهُ سَأَلَ رَاهِبًا - مِنْ أَيْنَ تَأْكُلُ ؟ فَقَالَ لَيْسَ
هَذَا لَعَلُّهُ عِنْدِي وَلَكِنْ سَلَ الْبَارِي مِنْ أَيْنَ يُطْعِمُنِي * * بیت *

انکس که بدینجای رسانید مرا * او رزق مرا نیز رساند بر من
عجب ملک گفت - هزار فرسنگ گرد بگرد این قصر بوی انسانی نیست
و نام آبادانی نه - مگر بر تو مائده آسمانی فرود می آید و یا رزق تو از بنگاه
آسمان می بارد ؟ زن آغاز کرد - این چه سست اعتقادی است که در بطانۀ
تو متمکن گشته - اگر روی زمین در قبضه تصرف ایزدی نباشد و اقطاع
ارضی از ملک بیزوال سرمدی خارج بود بر من مائده از بالا فرستد و رزق
از آسمان بارد * إِنَّ رَجُلًا جَاءَ إِلَى حَاتِمِ الْأَصَمِّ - فَقَالَ مِنْ أَيْنَ تَأْكُلُ ؟ قَالَ مِنْ
خَزَائِنِهِ - فَقَالَ الرَّجُلُ يُلْقِي عَلَيْكَ الْخُبْزَ مِنَ السَّمَاءِ - فَقَالَ إِذَا لَمْ تَكُنِ الْأَرْضُ
يُلْقِي عَلَى الْخُبْزِ مِنَ السَّمَاءِ *

گفت ای جوان آن شنیده که وقتی از سالکان مسلک دیانت
و مالکان مملکت صیانت از بصره قصد کوفه کرد - چون روز باستوا رسید
و ملک ملک ندیم روز بزوال کشید زیر درختی بنشست - اتفاقاً آن روز او
کنجد خورده بود و دانه در ته دندان او مانده - ناگاه درون دهن بکشد -
مرفی از قوت دم آن دانه بر بود * هاتفی آواز داد - که ای سالک مسلک
طریقت و ای مالک مملکت شریعت باز گرد و بخانه رو که تو حامل رزق
آن مرغ و قائد روزی آن جانور بوده - ترا از برای رزق آن مرغ بیرون آورده
بودم و جهت روزی آن جانور تا باینجا رسانیده * کرم بی غایت رزاق و نعم
منعم علی الاطلاق مرفی را در جو هوا و صحن صحرا بی رزق نگذاشت -
منکه بتشریف و لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ مَشْرُفَ كَجَا بِيَرْزُقُكَ - و بکرم اسجد
مکرم پی ضایع دارد - وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا *

عجب ملک چون این بشنید گفت - تو درین صحرای بی نور
و بیدای از آدمی دور - بی رفیق و یار و بی انیس و غمخوار چه نسخ
بودن می توانی و چه نمط روزگار می گذرانی ؟ زن آغاز کرد - سری را
که عون عنایت الهی قرین او باشد غریب نتوان گفت - و دلی را که
عزایت نا متناهی رفیق او بود تنها نتوان خواند * حُكِيَ عَنْ مُوسَى عَلَيْهِ
السَّلَامُ أَنَّهُ قَالَ فِي مُنَاجَاةِ اللَّهِ اَنَا الْغَرِيبُ وَ اَنَا الْمَرِيضُ وَ اَنَا الْفَقِيرُ -
فَارْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَى مُوسَى الْغَرِيبُ مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ مِثْلِي حَبِيبٌ
وَ الْمَرِيضُ مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ مِثْلِي طَبِيبٌ وَ الْفَقِيرُ مَنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ مِثْلِي
مُجِيبٌ * مصرع *

آنرا که تو هستی چه کم از هستی او

چون عجب ملک دم صافی و قدم وافی بدید - آن زن را گفت - بایستی
که احوال تو مرا معلوم شدی و افعال تو مرا مفهوم گشتی که تو کیستی
و اینجا از برای چیستی ؟ زن آغاز کرد - که ازین حدیث درگذر - قصه بیاری
زبان تقریر نتوان کرد و بدستکاری قلم تحریر نتوان آورد - که فلک پر حسد
اشهب حقد دوانیده است - و طالع نحس مرا بدین روز نشانده - زحل که
مزارعه قریه هفتم است بدیده نحس دره روی روزگار نگاشته * * بیت *

بکار هرکه کیوان گشت ناظر

شود الکن که باشد بس مفاظر

مشتری که حاکم محکمه ششم است بی مخاصمت و گناه و بی بدنه
و گواه مرا محبوس بلا داشته و موقوف عفا گردانیده * * بیت *
مشتری گرچه هست قاضی چرخ * هیچ دل زو بدهر راضی نیست

با همه کس همون کند خصمی * خصم خشنود کشت قاضی نیست
 مریخ که تیغ زن فلک قلعہ پنجم است خنجر بلا از قرابۀ عنا کشیده
 است و زهره مرادات مرا صد جادریده *
 * بیت *

چشم گردون ندیده هیچ گهی * یک جگر خسته نمونہ من
 تیغ مریخ آتشی دارد * که نسوزد مگر درونہ من
 آفتاب که روشن دل بام چهارم است صبح-وقتی روشنائی در زاویه مقاصد
 ما بر نمیکند و هیچ بروزن بام بیت الاحزان ما سر نمی آرد * بیت *
 هر خانه که تاریک کند تقدیرش * از پرتو آفتاب روشن نشود
 و زهره که خفیاگر پردۀ سیم است خود را مخمور شبانه ساخته است
 و ساز طرب در گوشه انداخته *
 * بیت *

هم ساقی عیش من در آمد از پای
 هم مطرب وقت من دف از دست انداخت

و عطارد که دبیر دیوان دویم است ترکان بلا و برات داران عنا بر من گماشته
 و سال و ماه بکشتن من مثال میدهد - و گاه بیگانه بخون من پروانه
 می نویسد *
 * بیت *

نزد من از نامه کش آسمان * نامه تهدید رسد هر زمان

عجب ملک گفت تا شمع از شمایل خود نگویی معذور ندارم - زدن
 ایضاً زانک الله صلاحاً * زن آغاز کرد - بدانکه من دختر سپه سالار بکرمین ام
 و ما دو خواهریم - مرا نازمست و او را مست ناز نام است - وقتی با
 دختری چند هم جنس و هم عهد و یک منزل و یک مهد در باغ نشاط
 میکردیم و انجمن می پیمودیم - عفریت که این قصر مقام اوست و این

خانه بنام او بدان طرف میگذشت - نظر او بر من افتاد - دلش که خسته
 نازک بلا باد شیفته روی من شد - و جانفش که محبوس کلبه عنا باد بسته
 موی من گشت - از هوا فرو جذبید و مرا بر گرفت - تا چشم برهم زنی
 بدینجا رسانید و از مواد و منشأ خودم دور افکند * مدت یکسال است که
 مرا بدینجا میدارد و قدم بیرون زدن نمیگذارد - روز و شب خواب اشک
 می بارم و هیچ از مادر و پدر خبر ندارم * بیت *

چشم بد در کار شد از یکدگر ماندیم دور

خود چگویم تا چه نیکو روزگاری داشتم

عجب ملک چون حال نازمست بدید و قصه عفریت بشنید با خود بلرزید
 و قصد خاستن کرد - قال هرگز این نوشیروان عادل الهرب فی وقتہ ظفر *
 نازمست گفت - ای برادر کجا میروی؟ یکساعت زمام قیام بگذار و تشریف
 قعود ارزانی دار - که بعد از یکسال روی آدمی دیده ام و بوی انسانی
 شمیده - و از موانست تو انسی در من ظاهر شده - قیل ربّ غریب خیر
 من قریب و ربّ قریب شرّ من رقیب * عجب ملک گفت من مردی ام
 گذری و مهمی صعب در پیش و عزمی سخت در قبل دارم - نباید که
 عفریت در رسد و مرا در سواى خود ببندد و هلاک کند - و هوسی که شربت
 مسموم غربت بسبب او خورده ام و مملکت و سلطنت در کار او کرده در
 دل بماند * نازمست گفت - خاطر جمع دار - که آن ماعون همی لحظه
 زمام حضر گذاشته است و انبان سفر برداشته - در آمدن او فرصتی عظیم
 است - زمانی بنشین تا صورت حال خود بنمایم و از موانست یکدگر
 بیاسایم * ای جوان تو باری آدمی مینمائی - اکنون احوال خود تقریر کن -
 و افعال خویش تصویر نمای - که از کجائی و تا کجا خواهی رفت - از چندین
 مکاید خلاص چگونه یافتی و از چندین شدايد مناص چه شکل دیدی؟ که

هزار فرسنگ در حریم این شهر کسی روی آدمی ندیده است و در نواحی
این قصر بوی انسانی نشمیده * بان از مسافت بعد درین صحرای
نمی پرد و ابر از بیم بی آبی بدین بیدای نمیکرد *
بَلَادٌ يَضِلُّ النَّجْمُ فِيهَا سَبِيلَهُ

عجب ملک گفت - قصه من چون گیسوی ماه رویان طویل و دراز است
و چون طره مشکبویان با شیب و فراز - إِنَّ حَالِي أَغْرُبُ مِنَ الْعَقَاءِ وَأَعْجَبُ
مِنْ نَظَرِ الزَّرْقَاءِ * می ترسم که بگفتن سرگذشت خود مشغول گردم - روزگار وفا
نکند و عمر فرصت ندهد - و آن قصه گفتن تمام آب دریا بغراییل پیمودن
و کوه قاف بسوزن سودن است * نَازِمَسْت گفت - عاقبت تا شمه نگروی
معذور ندارم و دست اقتراح از دامن تو دور نکند * شعر *
عَلَيْكَ بِالْصِّدْقِ وَأَوْ أُنْهَ * أَحْرَقَكَ الصِّدْقُ بِنَارِ الْوَعِيدِ
عجب ملک نیز طنبوره نطق ساز کرد و افسانه خود آغاز نهاد - که من
پسر بادشاه تُرکستانم و محبوب را نوش لب نام است * یرقان عشق دیده
وقت مرا زرد کرده است و خفقان شوق بطانه حال مرا در اضطراب آورده *
پس تمام حکایت نوش لب و ترک گرفتن ملک و بیرون آمدن با راسخ
و گشتن کوه و دشت و غرق شدن کشتی و مشاهده نوایب و معاینه
غرایب همه تقریر کرد و گفت - مدت دو سال است تا عذاب اقامت
گذاشته ام و انبان مسافرت برداشته - از هیچکس نشان بیت الامان نیافتم
و حکایت نوش لب نشنیده ام * نه لیل الیل فراق را مصباحی و نه شام
اشتیاق را صباحی * تملل شوق کلبه صبر مرا قاراج کرده است و تقلقل
عشق خانه عقل مرا خراب گردانیده * بیت *
اندر طلبش گرد جهان میگردم * باشد که گهی بیغم آن روی نکوش

عجب ملک قصه جانگذار خود میبخت و غبار از دو چشم خوناب
 میرفت و قطرات حسرات میچکید * چون نازمست بکلی اصفا کرد
 و تمامی استماع نمود گفت - ای برادر - خاطر جمع دار و اندیشه را بر خود
 مگمار - اگرچه شداید دیدی الممت الله که بمقصود رسیدی * از صحن ضمیر
 تو گرد احزان خواهم رفت و ترا نشانی نوشلب خواهم گفت - که من
 و او مدتی مدید یکجا بوده ایم و عهدی بعید یکجا غنوده ایم - مرا
 همشیره ایست جانی و خواهر خوانده ایست دو جهانی * * قطعه *

نشان دوست من دارم مرا پرس * اگر نیشانی محبوب خواهی
 ترا آئینه در دست افتاد * به بین گر صورت مطلوب خواهی
 عجب ملک چون این نیشانی جان نواز در گوش کرد و این شربت
 خوش گوار نوش نمود - از غایت فرحت و نهایت بهجت در پائی
 نازمست افتاد و بیهوش گشت - بعد مرور زمانی بهوش آمد و گفت -
 ای خواهر تا من نام آن ماه روی شنیده ام و عشق آن مشکبوی گزیده -
 جز تو هیچکس نگفت که نوش لب کیست و بیت الامان چیست *
 اکنون بزبان فصیح و بیان ملیح تقریر کن و تصویر فرمای که او کیست
 و کجاست ؟ و تو دیباچه صورت او را کجا مطالعه کرده و من هیئت او را
 چگونه مشاهده کنم ؟ * قطعه *

ازین مرهم که بر جانم نهادی * بدردی از دلم صد پاره آتش
 نشان دوست خوش دادی بگوهان * کجا بینم من آن مه را ازین پس

نازمست آغاز کرد - بدانکه چون خواهر خورد من مست ناز از کتم
 عدم در حیز وجود آمد و از تنگنای رحم مشیه عالم خاکي کرد - روزی مادر
 من از محض شفقت رخ بر رخ او می نهاد و در بر گرفته شیر میداد -

ناگاه عورتی دید نورانی و با کسوت مسلمانی - چنانکه نور ریش ذره ذره در هوا میرفت - و بوی مویش تو بر تو صحرای میگرفت - آب طراوت در جوی او روان گشته و نور آفتاب در روی او منواری شده - *الطُّفُ مِنْ بَهَارٍ وَ أَوْضَحُ مِنْ نَهَارٍ وَأَنْسُ مِنْ طَيْفِ الْخَيَالِ وَ أَذْبُ مِنْ الْمَاءِ الزَّلَالِ * شعر ** کَلَشَّمْسٍ فِي كَيْدِ السَّمَاءِ وَ فُتُورُهَا * يَغْشَى الْبَدَّ - لَدَ مَشَارِقًا وَ مَغَارِبًا از بام فرود آمد - گوهر عمو صَبَاحًا وَ أُنْعَمُوا اصْطَبَاحًا به سفت - و بر مادر من سلام گفت - پس زبان بصد گونه معذرت بکشد و نوشلب را در برگرفت و شیر داد * چون مادر من این حال بدید و آن مقال بشنید انگشت تحیر بدنشان تعجب گرفت و گفت - ای خواهر تو کیستی و از کجائی که بس عورتی گزیده میفمائی؟ *مِنْ أَيْ السُّعُوبِ نَجَارِكُ وَ فِي أَيْ الشَّعَابِ وَ جَارِكُ ** آن زن آغاز کرد که "من ملکه چینم زن مشهور شاه که بادشاه پریانست - و دارالملک مارا بیدت الامان گویند * آن ساعت که آن دختر از تو بزاد و این گوهر از تو بیفتاد - مرا درین ملک مصلحتی متعرض شده و درین حدود مهمی پیش آمده - چون بر سر بالین خانه تو رسیدم و بر بام آشیانه تو پروردم - مرا نیز درد زه خاست - فروهشتم و هم پهلوی تو بفشستم * مرا نیز دختر تولد شد - ازین آشیانه بخانه بردم و او را نوشلب نام کردم - از سبب آنکه هر دو گوهر یک لحظه زاده شد - و این هر دو جوهر یک لمحّه متولد گشت - رافت مادری برین می گمارم و دختر ترا نیز دوست می دارم * پس مادر من آغاز کرد - ای خواهر چون تو دختر مرا بفرزندی برگزیدی فرمان ده تا دختر ترا بیاورد تا من هم او را به بینم * ملکه جن مهد نوشلب را بیاورد و مادر من او را به فرزندی قبول کرد * اکنون ای برادر احوال همچنین است " *

داستان کشته شدن عفریت و بیرون آمدن عجب ملک و نازمست جانب ملک بحرین

القصه چون نازمست در مرصاد شهامت او گذری کرد و بر اطراف
شجاعت او نظری افکند دانست که او مرد کارزار است و مبارز روزگار -
گفت اکنون ترا زمانی اینجا اقامت باید کرد و ملازمت باید نمود تا وقت
آمدن آن ملعون شود * چون زمانی بگذشت عفریت در رسید - عجب ملک
را دید بال عدم مبدالات گشاده و در صحن قصر ایستاده * عفریت چون او را
دید بانگ بر آورد که - تو کیستی و از کجائی و در ساحت مسکن من
چرائی ؟ چون دیده عجب ملک بران ملعون افتاد صدای آن عایک
لَعَنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ در داد * پس خود جلالت بر سر آورد و کمان از قربان
بر کشید - کمانی که در لطافت با آبروی خندان همسری میکرد - و در
بلندی با قوس قزح برابری می زد * و سختی قبضه سختش قبضه شیران
شکسته و از زاغ گوشهای نسر طائر برسته - بلندیش همه با آشیان شاهان
حکایت میکرد - و سختیش همه از دلهای عروسان روایت می آورد * چون
نوبران نازنین همه عمر با ادبکان - و از فرط محبت همه دل او را سوری خود
کشان * عامل نه اما همه وقت در کشاکش - بخشی نه اما چاشنی هاش
خوش * پس چون ضیغم غران از جا بجست - و تیر در شست گرفت -
تیزی که در راستی با قد دلبران می خجید و در لاغری از قامت بیدلان
می خزید و در سخت رویی همه اوج هوا می نوشت - و در بلند پیری از
نصر طایر میگذشت - أَمْضَى مِنَ الْخَنَاجِرِ فِي الْخَنَاجِرِ وَأَفْنَى مِنَ الْمَعْجَرِ
فِي الْمَعْجَرِ - گاه چون مسافران در گشت و گاه چون ماهی در شست - عاشق

نه اما بغایت نحیف - نخشبی نه اما نیک ضعیف * بیت *

طرفه مرغیست تیر بس طرفه * جان ندارد و لیگ پیران است
 نیز دران حالت با کمان دیده زه نهاده و علامات دهن کشاده - میگفت -
 ای مذهبی کهن زاد و ای کوزیشت کژ نهاد - پیراهن زرد توز در برگرفته مرا
 بجاشنیهایی خوش فریفته - از غم موالات تو چنین ضعیف گشته ام و از تعب
 مصافات تو چنین نحیف شده - من از راستی خود بدو می آویزم و تو از
 کژی مرا آواره میخواهی - و من با تورخ راست می منم و تو مرا در قاب
 میکنی - تیر گر از پی تو بر من در تعب کشاده است و گره بر گره من داغ
 نهاده - همه عمر چون عمال در کشاکش میداری و هرچند از تو بیرون
 می شوم زه در حلقه کرده می آری - بر من که یکی بنده توام نظر رحمت
 نمی افکندی - و هرسوی چون نیزه انداز پرتاب میکنی - در قبضه تصرف
 او بیچاره ام و در کشاکش سخت تو در مانده * بهرزه نیست که کمانگر زنجیر
 سخت در تو میکند و زه در حلق کرده می آویزد و گاهی چون مجرمان
 در شکنجه میدارد و گاهی چون مفسدان در کنار میکشد * قطعه *

آن چیست کمان ز حد بیرون می نالد
 در وقت کشش ز نیک و بد می نالد

القصه عجب ماگ مجرود انکه تیر از شست بکشد - آن عفریت
 چون کوه آهن بر زمین افتاد - چنانکه از افتادن او کوه و هامون در لرزه آمد
 و سهل و جبل در زلزله - تیغ تیز از نیام بر کشید و سر او را که سر سران
 شیاطین بود برید *

فَيَمْطِرُ يَوْمَ الْجُودِ مِنْ كَفِّهِ النَّدَى * وَيَقْطِرُ يَوْمَ الْبَأْسِ مِنْ سَيْفِهِ الدَّمَآ

نازمست چون بدید زبان بمحمدت کشاد و بدست عجب ملک بوسه داد

قَهَقُوا مِنْ كَيْتٍ وَكَيْتٍ وَلَعَنُوا ذَاكَ الْمَيِّتَ فَإِنَّ حَيَوَةَ الْمَوْتِ بَعْدَ عَدْوِهِ
وَإِنْ كَانَ يَوْمًا وَاحِدًا كَثِيرًا. پس آغاز کرد که سعادت مصاعدت کرد و بخت
موافقت نمود *

* نظم *

چه خوش روزیست ای فرخنده درویش
که کشته دشمن تو مرده در پیش
حسودی کور دل سرگشته بهتر
جهان بر دشمنان برگشته بهتر
اگر عروفا فی برگزینی
تو از دشمن گهی نیکی نه بینی
کسی کو مرترا در رنج خواهد
بر نجان تا دل سختش بکاهد
کسی کو مرترا نبود تو هم بدیش
مخواه او را و لیکن زو بیندیش
مشو ایمن ز دشمن تا توانی
مبادا دشمنان را خورد دانی
چه خوش روزیست بین ای دوست امروز
که بر دشمن شدم از بخت فیروز
زهی دولت زهی فرخنده کاری
عجب اقبال کرد امروز یاری
بیا خیزیم و ره در پیش گیریم
یکی دنبال کار خویش گیریم^۱

^۱ In the text only یکی دنبال خویش

بس نفیرین بر رغبت امامت آن قصر کردند و خاک بر فرق استقامت آن
 شهر افکندند و هر دو راه بهرین گرفتند - چشمی بر سر سهاد و دلی
 بر حرص و داد - مراحل و منازل می نوشتند و بر مشارب و مناهل
 میگذشتند * بعد از تشراب اکواس شدايد بسیار و تجرع اقداح مکاید
 بیشمار آب مراد بمکیدند و در حدود بهرین رسیدند * قاعدی که در سرعت
 به ریاچ پیشی کردی و با صرمز نکباء خویشی گزیدی حاصل کردند - آنرا
نازمست بر پدر فرستاد و از آمدن خویش اعلام داد *

نامه نوشتن نازمست بسوئی پدر و خبر دادن خلاص خود از عفریت

* نظم *

اول این نامه بنام خدای آنکه بود هر همه را ره نما
 تاج نه خسرو گردون سر بر نور ده دیدد بدر منیر
 چشم کشای فلک کور دل دل ده یک مشت چوما آب و گل
 نیدل زن جامه چرخ کبود آب کن زهره دریا و رود
 آنکه ز اندوه خلاصی دهد وز غم ایام مناصی دهد
 بند من اینکه ز کرم او کشود اینکه دلم بسته اندوه بود
 گشت ز اندوه مناصی مرا داد ز افضال خلاصی مرا
 چشم عنایت بسوی من کشاد از کف عفریت رهائیم داد
 هدیه این فضل چها آورم سجده این شکر کجا آورم
 گرچه فلک داشته بد بیکسم باز بنزد تو کنون می رسم
 وه چه کنم راه دراز است پیش ورنه بپای تو نهم چشم خویش
 دیده ز دیدار تو روشن کنم منزلکی جان ز تو گلشن کنم

بر سر و بر دیده کدم جای تو بر نكدم فرق سر از پای تو
 سرمه خود خاک سرایت کدم وز سر خود کرسی پایت کدم
 گو بزم با تو بگویم که چرخ زندگیدم با چه نمط کرد تلخ
 بر من بیچاره چها کرد او سنگ کهی آن نکند بر سبوی
 از غم و اندیشه بینار گشت مدت یکسال چنین زار گشت
 آتش اندیشه و غم بر فروخت خرمن هستی مرا پاک سوخت
 ابلق اقبال من افکند نعل چهره ام از خون جگر گشت لعل
 آتش دل پرده صبرم بسوخت بیلک غم جوشن جانم بدوخت
 کس چه شناسد که چها دیده ام با توجه گویم چه بلا دیده ام
 جوی بلا از سر من در گذشت با که توانگفت چنین سرگذشت
 گرچه در اندره بماندم بسی در غم پیوسته فماند کسی
 چرخ ز اندیشه جدائیم داد عاقبت از درد رهائیم داد
 بخت فرو رفته برآید بلند بار دگر گرنرساند گزند
 بخت مرا بخت ز خود مایه کرد چتر طرب بر سر ما سایه کرد
 لشکر غم سوی دگر کرد عزم درست ندارم کدم انکار بزم
 بیخ غم از صحن جهان بر کدم هر طرفی طبل سعادت زنم
 بس کن ای طبع کجا تافتی مهره کجا بود کجا باختی
 بر سر حرف آی و رها کن رقم بر تو از آن آب هنوز است نم
 بس که دلم وحشت غم یافتست طبع ز اندوه محن یافتست
 ورنه همان مهره خود سقتمی با تو بکلی غم خود گفتمی
 چزن نتوانم همه گویم تمام ختم کدم نامه کز آن و السلام

جواب نامه فرستادن پدر نازمست بسوئی نازمست

* نظم *

دیدم من باز بر آن ره ز چیست هیچ ندانم که درین راه کیست
تخفہ پیغام که خواهد رساند نامه بفام تو که خواهد رساند
از سر صد نافه دریدند پوست ورنه جهان از چه چنین مشکبوست
مرغ من امروز بمن میرسد فامه بمن تا ز کجا میرسد
هیچ ندانم ز کجاست این پیام باز مرا کرد مطهر و مست
این چه گلست تا بچمن میرسد دولت جاوید بمن میرسد
ای ز قدم تو دل خسته شاد از منت امروز که داد است یگان
نیک خوش و نغز بما آمدی راست بگو تا ز کجا آمدی
فامه تو کرد مرا نازمست آمده تو مگر از نازمست
غایت ما را تو چه داری خبر قصه پر غصه فرو خوان دیگر
از بریار آمده حال کو وز غم اندیشه چگونست او
اشک من امروز روان می رود عمر عزیزش بچه سان می رود
بار دیگر بر روی سوئی او از من شوریده مرا را بگو
ای دل من منزل غم های تو در سر جانم همه سودای تو
دیده براهست جگر در عذاب سیف من ریش و دلم چون کباب
یک نفس از فکر تو فارغ نیستم بی تو شب و روز همی می زیم
کی بود آن روز که آئی بمن چهره دلخواه نمائی بمن
طاقت من طاق شد از بهر تو چند خورم خون جگر بهر تو
چند توان راند بغم بارکی مرده بدم از پس غمخورگی

قاصد پاکیزه - خبر زنده کرد نام تو بار دیگر زنده کرد
 پیش ز مردن غم جانم بخورد از دل پسر درد برون درد ببرد
 تقویتی شد تن غم خورده را زنده ز سر کرد دل مرده را
 دولت من باز سراسر فرزد دولت این شکر که آرد نمود
 منتظرم دیده براه کرده باز زود بیا زود تغافل مباد
 در دل من شمع طرب بر فروز بیش ازین ز آتش انده مسوز
 منتظر آنرا بغم خود مدار مرگ نکرد آنچه کند انتظار
 دیده تاریک مرا نور ده روی تو در چشم من از نور به
 آنچه که از هجر بما آمد است آن همه از حکم خدا آمد است
 حکم خدا را که تواند فکند رحمت حق هست ترا سودمند
 شکر کزان رنج رهائیم داد وز غم اندیشه جدائیم داد

حاصل الامر بعد از جست و جوی بیداد و تگ و پوئی بیداد - و مطالع
 شدت و مشاهده صجرت - نازمست و عجب ملک در ملک بحرین رسیدند
 و مادر و پدر گوی طرب در ربودند و از دیدار نازمست شادی نمودند *
 بعد از فراغ مصافحه و اتمام معنقه پدر آغاز کرد - که مگر سلیمان اعلام دولت
 دوباره افراشت که آن عفریت دست تعدی باز داشت - که تو از ان بلای
 عظیم خلاص گشتی و از چنان آفتی ایمن مناص یافتی؟ نازمست گفت - کرم
 بی نهایت ایزدی رفیق حال من گشت و نعم بی غایت سرمدی رقیب
 وقت من شد - و مرا از قید آن ماعون خلاصی داد و از قید آن مردود
 منعمی بخشید * و سبب رسیدن آن بادشاهزاده ترکستان آن بود که او
 جنب من بهتر از جان و جوانیست و برادر خوانده هر دو جهانیدست *
 سپه سالار بحرین گفت - بادشاه زاده ترکستان کیست و او آنجا چگونه رسیده
 که آن دشت هرگز بوی انسانی نشمیده است و هیچ آدمی در نواحی



(۱۰۰)

آن نرسیده ؟ اگر آنجا رسیدن ممکن بودی من صد بار اعلام مسافرت بر
افراشتمی و ترا چندین گاه آنجا نگذاشتمی - اما ضرورت مانع می شد
و غیر امکان پای گیر میگشت * پس نازمست قصه عجب ملک
و عاشق شدن او بر نوش لب و بیرون آمدن از مملکت و گشتن کوه و دشت
و غرق شدن کشتی و رسیدن بقصر عفویت و گشتن او همه تقریر کرد -
و چون سپه سالار بحرین آن قصه نوایب و حکایت عجایب عجب ملک
بشنید - گفت قرا غم آن مصلحت داشتنی و آن مهم از پیش او
برداشتنی است - چون باز نوش لب اینجا آید باید که گرد اعونت
از صحن ضمیر او به جاروب لابه برویی و در مقصود عجب ملک
مکوبی . باشد که شب تیره او را صبحی پدید آید و قفل بسته او را
مفتاحی حاصل گردد *
* بیت *

فرو خان باز پیشش آنچه دیدی * مگر سنگین دلش نرمی پذیرد
پس سپه سالار در احضار عجب ملک مثال داد * عجب ملک لسانی
مدیح و زبانی فصیح داشت چون در مجلس سپه سالار حاضر شد بزمین
عبودیت بوسه داد و اساس فضل بنیاد نهاد *

قصه گفتن عجب ملک پیش تخت

سپه سالار بحرین

حمد متواتر مر قادری را که هوالدی یبدأ الخلق ثم یعیده
صفت قدرت قاهره اوست - و مدح متقاطر مر قاهره را که وله الحكم و الیه

تُرْجَعُونَ نَعْتِ بَاهِرُهُ اَوْ - سلطانی که یک ساعت عدل سلاطین بر عبادت هفتاد ساله ترجیح نهاده عَدْلُ سَاعَةِ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ سَنَةً - ملکی که وجود ملوک را بر اقطار امطار تفضیل داده سُلْطَانُ بِاَذَلِ خَيْرٌ مِنْ مَطَرٍ وَاَبِل - خود شهریاران کامل فضل و بختیاران شامل عدل را هیچ بیشه بهتر از بذل دلپذیر نیست و هیچ توشه خوشتر از عدل عالم گیر نه - قال عاي ابن ابی طالب کرم الله وجهه قَوَامُ الدُّنْيَا بِخَمْسَةِ أَشْيَاءَ بَعَامٍ يَعْمَلُ يَعْلَمُهُ وَبِعِزِّي لَا يَبْخُلُ بِعَالِهِ عَنْ حَقِّ اللَّهِ وَبِفَقِيرٍ صَابِرٍ لَا يَبِيعُ آخِرَتَهُ بِدُنْيَاةٍ وَبِعَاجِلٍ لَا يَسْتَكْبِرُ عَنِ التَّعَلُّمِ وَبِسُلْطَانٍ عَادِلٍ إِذَا أَرَدَتْ شَرِيفَ النَّاسِ كُلَّهُمْ فَانْظُرْ إِلَى مَلِكٍ فِي زِيٍّ مُسْكِينٍ فَذَا كَ فِي طَلَبِ الدِّينِ رَغْبَتُهُ وَذَاكَ يُصْلِحُ الدُّنْيَا وَالدِّينَ * هزار شکر که امروز سپه سالار اجل طویل النِّجَادِ وَكَثِيرُ الرِّمَادِ بمآثر عدل آراسته و بمناقب بذل پیراسته - سعادت آن طبقه که غاشیه اخلاص تو بر دوش دارند و دولت آن فرقه که حلقه اختصاص تو در گوش میکنند - قال کعب لِكُلِّ زَمَانٍ مَلِكٌ إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ خَيْرًا بَعَثَ فِيهِمْ مُتَرَفِّعِيهم * * بیت *

زهی سعادت جانی که تو ملک باشی

زهی لطافت قومی که تو در ایشانی

گفت - صاحب جاهی که هنوز ماه با جاه از عدم بوجود نیامده بود

که خطبه شاهی تو بر منبر جلال میخواندند - و شکفت بلند پایگاهی که

هنوز آفتاب بلند پایگاه در حیز ظهور نیامده بود که سکه شاهنشاهی

تو در دارالضرب کمال می زدند *

مدح گفتن عجب ملک سپه سالار بحرین را

* نظم *

زهی صیت ز گردون رفت بالا	کجا امروز چون تو شاه والا
جهانی عدل را جمشید دیگر	سمای بذل را خورشید دیگر
حسامت از مه و خورشید زبید	غلامت قیصر و جمشید زبید
شکوهی بذل تو بس دلفریب است	جهان از فر تو با فروزین است
ترا زبید بسر سودای شاهي	که عالم را نکو عالم پفاهی
حیات تا قیامت باد باقی	شراب آب حیات و خضر ساقی

حامل الباب چون عجب ملک از انشاء مدایم و ایجاد محامد
فارغ شد سپه سالار گفت - ای فرزند ترا بر من منت ابدیست که
بواسطه کفایت تو ما را چنین فتحی دویده و برابطه شهامت تو فرزندی
ما بما رسیده تو نیز اندیشه از خاطر بردار و این مملکت را از خود پندار *
پس عجب ملک را - که عماد خانه شهریاری بود - در خانه که اِرم ذات
العماد توان خواند و قصری که لَمْ یُخْلَقْ مِثْلَهَا فِي الْبِلَادِ توان گفت فرود
آوردند و جمله آلات و علامات مجلس خانه برو فرستادند و بانعام عام
و خاص مشرف گردانیدند * عجب ملک نیز دقیقه از دقایق خدمت فرو
نگذاشت * اتفاقاً یکروز با کوکب شهریاران و دبده جهانداران عجب ملک در
بازار میگذشت - راسخ را دید پیاده و در بازار بحرین ستاده فاغرو رقت مقلناه
و آحمرت و جتناه - دست بدعاء برد و سجده شکر بجای آورد و گفت -
الْحَمْدُ لِلَّهِ وَلِيَّ الْمَنَّةِ - و کرم بی منت که منور شیشه افلاک بمصابیم
انوار - و نعم بی علت که مصور کاشانه خاک بی قلم و پرگار - راسخ

را که دبیر قضا و قدر قلم فنون هفر بغام او شکسته است از آن ورطه مهالک نجات داده و از آن دریای خون آشام بیرون آورده فرمود - تا او را بخانه برند * پس راسخ پرسید تو کیستی و از کجایی؟ چنگاه است که درین اقلیم مقیم شده و با اهل این حریم ندیم گشته؟ از بس که مدتی مدید و عهدی بعید در میان گذاشته بود - شداید زمانه گونه عجب ملک گردانیده و مکاید حدثان هیئت او را مبدل کرده - راسخ او را نشناخت - طول العهد منسی * عجب ملک پرسید تو کیستی و اینجا برای چیستی؟ راسخ گفت حکایت من دور دراز است و قصه من باشیب و فراز * مردی ام که ترام امواج عفا مرا بدین روز نشانده - و صغرف مخافات و محن و فنون آفات و فتن مرا بدین جاه رسانیده - و آن آنست که بادشاهزاده مابهوای دل گرفتار شد و بقید عشق مقید گشت - ترک ملک و مال خویش گرفت و راه دور و دراز پیش نهاد و من با او دران شداید موافقت نمودم - مدت دو سال با او بودم وقتی بکام دل نغزودم - رَافَقْتُهُ عَامَيْنِ أَجْرَدَيْنِ وَ كُنْتُ عَلَى أَنْ أَصَحَبَهُ مَا عَشْتُ فَأَبَى الدَّهْرُ الْمَشْتَ * * بیت *

من در همه عمر خویش نگذاشتمی

لیکن چکنم همون چه^۱ بگذاشت برفت

اتفاقا یکروز در کشتی بودیم بادی تند که از فزع اکبر نشان داشت بغاست و الواح کشتی را تخته تخته گردانیده جمله اسباب غرق شد و جمیع اقمشه ما برباد رفت سعادت علم مساعدت افراشته بود که مرا بر سر تخته داشته و شربت مسموم موت نچشانیده و مرا سلامت درین ملک رسانیده - اما نمیدانم که روزگار غدار و معامل لیل و نهار با بادشاهزاده چه

^۱ Hamūn chi, in this manner.

کرده و او را از امواج مهلک خلعت نجات پوشانیده و یا شربت ممات
نوشانیده * * بیت *

معلوم نیست تا که کجا برد رخت خویش
در پس بماند یا قدمی چند رفت پیش
عجب ملک خوناب در دیده بگردانید - تَنفَسَ الصَّعْدَاءِ مِرَارًا وَ أَرْسَلَ
الدَّمَعَ مِرْرَارًا گفت - ای رفیق موافق و ای شفیق مطابق من آن گم شده
تو ام که بدین روز میگردم * راسخ نیز بشناخت و خود را در پای او انداخت
و گفت * المنة لله اگرچه هر طرف دویدم باری ترا سلامت دیدم * او گفت
از گردون مکار چها معاینه کردی و از روزگار ناسازوار چها مشاهده دیدی
مَطِيئَةُ غَرِيبٍ چگونه میرانی و در زمرة سفر چگونه می توانی *

* بیت *

کجائی چون نی و افرد چکاری
چگونه روز هجران می شماری
درین بی یاری آخر یار تو کیست
درین اندوه غم غم خوار تو کیست
چگونه میکشی جور زمانه
زمانه با تو صلحی کرد یا نه
تو از بی مونس و بی هیچ دلداری
چگونه می توانی بود بی یار

* شعر *

هنوز این بودند بی مویی تا کی * هنوز این رفتند هر سوئی تا کی
هنوز این جان و دل بیمار تا چند * هنوز این دیدات خرنبار تا چند

ترا در خوردن اندوه شد دیر * ز غم خوردن نگشتی هیچگاه سیر
 چه دلداري بدین درها دویدن * چه سرداري بدین غمها کشیدن
 دل شوریده را زین کار بردار * تو میدانی چها دیدی ازین کار
 چه دشت و کوه پیمودی درین راه * نه دل در دست آوردی نه دلخواه
 برون از وسع خود گشتی جهانی * نشانی یافتی از یار یانی
 دلم از بهر تو در موج خون است * توهم بر گوکه احوال تو چون است
 دلت با آنکه یکچندی بلا دید * کسی دیدی که او باری ترا دید
 بیا از درج معنی مهر بر کن * مرا از سرگذشت خود خبر کن
 مرا تا از تو دور افکند تقدیر * چها دیدی بکن آن جمله تقریر
 چو گل بشگفته باری میفمائی * مگر کار ترا آمد روائی
 ز گردون یافتی مطلوب خود را * مگر در یافتی محبوب خود را
 نخواهم بی تو من آزادی خود * مرا هم شاد کن از شادی خود
 مبادا هیچ غم را سوی تو راه * ترا شادی و درد و غم بدد خواه
 چون بنای مقال بدینجا رسانید و فحوای مکالمه بدین حد کشید
 عجب ملک طنطنه نطق ساز کرد و سرگذشت خود آغاز نهاد و از رسیدن
 بقصر عفریت و کشتن او و یافتن خبر نوش لب از ناز مست و بیرون
 آوردن آن همه تقریر کرد *

* بیت *
 چون محرم خویش دید و حالی * از سر بطانه کرد خالی
 نتوان بسر گداز در سفت * اسرار به محرمان توان گفت
 پس راسخ را بعصرت جهاندار و بخدمت سپه سالار برد و گفت - برادر
 خوانده داشتم که از طبقه تبع او بامن موافقت نموده - و از فرقه خدم او با
 من مرافقت کرده - شمع شبهای غربت من او بود - و تعویذ تفهائی و کربت
 من او - در اطراف گیتی بمصاحبت من گشتیها نموده و در اکفاف عالم از

مصادقت من دشتها پیموده - ظن من آن بود که او غرق شده است و شربت موت چشیده و شربت فوت کشیده - اما اکرام ربانی و انعام یزدانی او را ازان مهلک الیم خلاصی داده و ازان مسلک عظیم مفاصی بخشیده - امروز او را بدیدم - بمشاهده او مفرح الحال شدم و بمطالع او فارغ البال گشتم * سپه سالار نیز از سر اکرام غالب و احسان جالب طاب فرمود - و درباب او هیچ دقیقه از دقایق اکرام و درجه از درجات انعام مهمل نگذاشت * آری شهریاران جهان دار و بختیاران کامگار را اکرام و احسان درجه ایست عظیم و امساک و بخل واقع الیم * قال النبی صلی الله علیه وسلم الْبَخِيلُ لَا يُسَعِدُ بِشَهَادَةٍ يَعْنِي بَخِيلٌ هَرَّكَزْ سَعَادَتِ شَهَادَتِ نِيَادِ زِيْرَا كِهْ او در راه حق نان نمی تواند داد و جان بجان ده چگونه خواهد داد - الْجُودُ بِالنَّفْسِ أَقْصَى غَايَاتِ الْجُودِ * قال رستم بن دستان كُلُّ شَيْءٍ الْفَقْرَةُ عَلَيْهِ مِنَ الْأَمْوَالِ إِلَّا الْحَرْبَ فَإِنَّ الْفَقْرَةَ عَلَيْهَا مِنَ النَّفْسِ * بزرجمهر را که عفوان نامه بلاغت بود پرسیدند - کریم کیست و بخیل که ؟ گفت - الْبَخِيلُ مَنْ اسْتَوَى عِنْدَهُ الذَّهَبُ وَ سَائِرُ الْحَجَرِ وَ الْكَرِيمُ مَنْ اسْتَوَى عِنْدَهُ الذَّهَبُ وَ سَائِرُ الْحَجَرِ * القصه عجب ملک و راسخ هر دو یکجا بودند و بموانست یکجا می آسودند * چون چند روز بدین نوع بگذشت - عشق نوش لب سلسله هوس جنبانیدن گرفت - و شعله شوق رنجانیدن بزیاد نهاد - عجب ماک بر ناز مست آمد گفت - ای خواهر نمیدانی که عشاق از کسوت صبر معرست - و مشتاق از متاع سکون مبرا ؟ مرا غبط از دست رفته است و آب از سر گذشته - آتش فراق خرمن صبر مرا بسوخت و سوزن اشتیاق دیده سکون مرا بر دوخت که الانتظار الموت الاحمر *

* قطعه *

از انتظار یار مرا دیده شد سپید
چون من کنجاست غرقه غرقاب انتظار
در انتظار چند بداری مرا ز پیش
کز سر سکون گذشت مرا آب انتظار

فاز مست گفت خاطر جمع دار و اندیشه را بر خود مگمار که فردا غره
ملا است نوشاب با مادر خود بر عادت معهود و رسم مالوف ایفجا
خواهد آمد می باید که پگاه در باغ که رشک بهشت باشد صومعه بگزینی
و بر حالت خویش بذشینی - من نوش لب را بدهانه تماشای باغ و دیدن
صحرای و راف آنجا خواهم آورد * عجب ملک از بشارت جان افزاء و ازین
اشاره غم فرسا چون گل در تبسم و چون بلبل در ترقم آمد * آری توان
دانست کسی که از عشق محبوبي و شوق مطلوبی سالها در عبرات نهفته
باشد و شبها از قاق و اضطراب نخفته - چون ناگاه مبشر سعادت و ملقن کرامت
بگوش او رساند که فردا روز وصل شما است - او را ازین کلمات چه فرحت
حاصل شود و ازین نعمات چه بهجت واصل گردد ؟ * بیت *

از وعده وصل یار عاشق چون است * چون مرده که او دوباره جانی یابد
پس روز دیگر عجب ملک با راسخ ارغنون ساز در مقام اصل و موعود
وصل رفت - و دران باغ که غیرت خلد بود بزمی مرتب کرد - و از همه
جنس اسباب لهو گرد آورد و هر نوع آلات نشاط جمع کرد - و می که نسیم او
چرخ را در مستی افکند و جامی که شعاع او خورشید را به پستی اندازد
دایر گشت * خود شراب آفتابیت که مشرق او جام خورشید است و مغرب
کام جمشید - آئینه ایست که نیک و بد را در جریده او معاینه توان کرد

و طیب یا خبیث چشمنده را درو مشاهده توان نمود - الرَّاحُ کَالرَّیْحِ
 إِنَّ هَبَّتْ عَلَى الْعِطْرِ طَابَتْ وَإِنْ مَرَّتْ عَلَى الذَّجَسِ نَجَسَتْ * اگرچه می
 از روی شرع دیباچه ضعیفه جرایم گشته و عفوان نامه گناه کبایر شده
 است - قال الله تعالى إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ
 عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ - اما حکما برین اند که دروی فواید
 ابدانی بسیار است و اغراض جسمانی بیشمار - جوهریست که روی کهربایی
 را لعل بدخشانی کند و معجون نیست که گونه زعفرانی را ارغوانی کند -
 و پیر خرف را همه قوای جوانی دهد و ضعیف شیب را بصورت شباب
 بدل گرداند - دل صنوبری را در گلهزار طرب بشگفاند - محن ایام را نسیا
 منسیا گرداند - بخیل را نعت سخاوت دهد - جبانرا صورت شجاعت بخشد -
 و آئینه دل را از زنگار غم بزدايد - و عقد لکنت را از السفة کزد بر باید -
 و آتش حرارت غریزیرا فروغ دهد - اختلاط نا معتدل را باعتدال آرد - خون
 قیره را کسوت صفاء دهد - قوت هاضمه را زیادت کزد - غذا را باطراف بدن
 برد - و عروق را از فضلات ردیه بشوید - صفراء خون آه پیخته را دفع کزد -
 بلغم افسرده را تحلیل دهد - سقیم البدن را فربه گرداند - صحیح المزاج
 را فرحت زیاده کزد - شهوت کلبی و جوع بقری را ببرد - قولنج بادی
 و بلغمی را بکشاید *

* بیت *

کجا ماند بمردم علت گر * رسد گه گه بکامش شاه دارو
 نماند هیچ دارویی بباده * بهره نیست نامش "شاه دارو"
 شرابی بدین لطافت روان شد و جامی بدین نصارت گردان گشت - اسباب
 لذت مجتمع و امواب ملاهی مرتفع *

* بیت *

از ناله نای و بریط و چذگ و رباب * بیخوردن باده همدمان گشته خراب

و نای در نظاره آن مجلس چون ارم در همه تن چشم گشته میگفت :-

* بیت *

ای نای چو شخص ممتحن می نالی
پیوسته زدست مرد وزن می نالی
با آنکه من از غم بربان می نالم
اما تو بچشم به ز من می نالی

رسیدن نوش لب با مادر در ملک بحرین و بشنیدن حکایت عجب ملک و بدیدن یکدیگر

چو آن مرغ حکایت اینجا رساید آغاز کرد که " ای معصوم شاه
اکنون نیکو بشنو که روزگار بد ساز چه تعبیه عجایب خواهد انگیزخت -
و گردون دغاباز چه گرد نوایب خواهد بیدخت " * چون غره ماه شد من با مادر
خود برقرار قدیم و قانون مستقیم در خانه سپه سالار رفتم و از رسیدن
ناز مست هیچ علم نداشتم - چون دیدم من بر نازمست افتاد گره اجزان از
سینه بکشادم و در حال فراز او رفتم و او را در کنار گرفتم - بزاء مکالمه
و مفادمه بفهام و زبان بمعذرت بکشادم که - بر تقصیر اهل حمل نکنی و بر
تاخیر و امهال من تمسک نسازی - اگر از وصول ورود تو خبر داشتمی در
حال بتو شذافتمی و سعادت ملاقات دریافتمی - که دلم در اداء اللیل از
مرارت فراق تو طپان می بود و جانم در اطراف النهار از حرارت خفقان
اشتیاق نمی آسود * کی رسیدی - چگونه آمدی؟ از ان عفریت ملعون و دیو
محزون چه نوع خلاص یافتی؟ نازمست گفت کرم کرد کار رفیق حال من
شد و نعم آفریدگار معین وقت من اگشت - شخصی ارا بر سر من گماشت

که آن عفریت را از میان برداشت * چون خبر کشتن عفریت شنیدم
عجیبی در درونۀ من راه یافت و شگفتی در بطانۀ من متمکن گشت - که
گفتم - انسان بران عفریت که کوه صلابت بود چگونه قادر شود - و بنی نوع
آدم دران دیو که جهان ضلالت بود چه نوع قاهر گردد ؟ و ناخنۀ با چشم
سهیل چه زور تواند کرد و نی با ناخن آفتاب چه قوت تواند آورد ؟ او در
صلابت و جلالت آیتی بود و در شهامت و مهابت غایتی * بیت *

کی تواند مور ماری را بر آوردن ز پای
کی تواند پشه مریدل را گردن شکست

ناز مست گفت - مگر تو از سر الموت کائن بی خبری و از فصولی انگ
میت و اینهم میتون بی علمی * شعر *

وَإِنَّ بَنِي الدُّنْيَا كَرْكَبٌ سَفِينَةٌ * تَطُنُّ وَقُوفًا وَالْوَمَانُ بِهِمْ يَجْرِي
نمیدانی که تیر موت رهپج جوشنی صلابت مانع نتوان شد و خنجر
قوت را هیچ سپر مهابتی زافع نتواند گشت ؟ شعر *

وَمِنْ هَآبِ أَسْبَابِ الْمَفَايَا يَنْلِذُهُ * وَإِنْ يَرِقْ أَسْبَابُ السَّمَاءِ بِسَلَمٍ
چون اجل دست تغلب شکار بر جان بر آورد پشه فمرد را از پای در
آورد * چون وقت مهرگ آن بدبخت در رسید ضلالت و بغی آن عفریت
موجب زوال او شد و طغیان و حقد ان ملعون سبب هلاک او گشت * قیل
إِنَّ أَسْبَابَ زَوَالِ مُلْكٍ مُّلُوكِ الدُّنْيَا مِنْ أَوَّلِيَّهَا إِلَى آخِرِهَا كُلُّهَا مِنَ الطُّغْيَانِ
وَالْبَغْيِ لَحَنِي تَقْلِبَتِ الدَّوْلَةُ وَزَالَتِ النِّعْمَةُ وَصَارَ مِنَ الدِّينِ خُسْرًا الدُّنْيَا
وَالْآخِرَةُ ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ سبب زوال ملک فمرد ابن کنعان
این بود - انه عادى الخليل عليه السلام و قتل أولاد عبد الله فأهلكه الله

بِأُضْعَفِ خَلْقِهِ فَبَعَثَ اللَّهُ بَعُوضَةً جَاءَتْ وَدَخَلَتْ خِيَاشِيمَهُ وَأَكَلَتْ دِمَاجَهُ
 حَتَّى مَاتَ لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - و سبب زوال ملک فرعون ابن که انه علا و تکبر
 وَادْعَى الرَّبُّ بَنِيَّ وَ قَتَلَ أَوْلَادَ إِسْرَآئِيلَ فَأَغْرَقَهُ اللَّهُ تَعَالَى فِي الْبَحْرِ وَقَوْمَهُ *

* فرد *

مکن مر ظلم را پیشه مزین بر پای خود تیشه
 که ظلم ای دوست یک لحظه دوسد ملکی براندازد
 هیچ سلطانی با مهابت، یزک اجل را بقوت و جلالت مانع نتواند بود
 و هیچ جباری با شہامت، طلیعه مرگ را بصلابت و صرامت دافع نتواند
 گشت - همه را آیت الموت خواندنی و ازین منزل دنیا راندنی است *

* فرد *

جان و دل عاقلان عالم ریش است
 زان یک منزل گه که جمله را در پیش است
 رقبه کل مخلوقات اسیر سلسله موت شد و گردن جمیع مکونات در پنجه فوت
 گشت *

فَلَوْ كَانَ فِي الدُّنْيَا بَقَاءٌ لِسَاكِنِ لَكَانَ رَسُولُ اللَّهِ فِيهَا مُخَلِّدًا
 وَمَا أَحَدٌ يَبْقَى مِنَ الْمَوْتِ سَالِمًا فَإِنَّ الْمَنَآيَا قَدْ أَصَابَتْ مُحَمَّدًا
 هیچ ربیع حیات بنی خریف فوتی نیست و هیچ بهار عمر بیتخران موتی
 نه * قَالَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ نَعِيمُ الدُّنْيَا نَعِيمٌ لَوْ لَا أَنَّهُ عَدِيمٌ
 وَ مَلِكُهَا مُلْكٌ لَوْ لَا أَنَّهُ هُلُكٌ وَ شَرَفُهَا شَرَفٌ لَوْ لَا أَنَّهُ تَلَفٌ وَ سُرُورُهَا سُرُورٌ لَوْ لَا
 أَنَّهُ فُتُورٌ *
 شعر *

کَذِیْبُ حَیْوةِ الْمَرِّ مِثْلُ قَلِيلِهَا * یَزُولُ وَبَاقِی عَیْشِهِ مِثْلُ ذَاهِبِ

گفتم ای خواهر راه اینست که تومی پوئی و صدق اینست که تو
میگویی * * شعر *

إِذَا قَالَتْ حَدَامٌ فَصِّدْقُهَا * فَإِنَّ الْقَوْلَ مَا قَالَتْ حَدَامٌ
اما آن شخص دران قصر و آن مرد دران شهر چگونه توانست رسید و وارد
ورود او چگونه دمید - ما که بقوت جنی اطراف عالم می نوردیم و اکناف
گیتی میگردیم از دهشت دران صحرای پر بلا مطیّه ارتحال نمیتوانیم دوانید -
آدمی را آن جلالت کجا تا که رخت آنجا توان کشید و دور آن حدود مردود
تواند رسید * نازمست از گریبان مقال سر برزد و در تنور گرم گردد برزد
و گفت - آن جوان را قائد محبت تو اینجا رسانیده و رایض مودت تو
آنجا دوانیده * * شعر *

ترا خبر ز غمش نی که آنجوان غریب
چگویمت که چه سان مبتلای^۱ توگشت است
چه میکنی عجب از گشت او بروی زمین
چه دشت و کوه که او از برای توگشته است^۲

چون من این سخن بشنیدم تعجب من یکی بده شد و تحیر من از یکی
بهزار کشید * گفتم عجب حالی و طرقة مقالی ! او مرا چه داند و چه
شناسد ؟ و چهره مرا از کجا دیده و نلعم از کجا شنیده است ؟ او
کیست و که خواهد بود ؟ مولد او از کجاست و منشاء او از چه جای ؟
پس نازمست شنیدن قصه نوش لب از آن پیر^۳ و بیرون آمدن از مملکت

^۱ In MS. مبتداء

^۲ In MS. چه دشت کوی که از برای

^۳ In MS. سپهر

و گشتن اطراف عالم و غرق شدن کشتی و رسیدن بقصر عفریت و کشتن
او همه تقریر کرد * شعر *

طیب دیر رسیده بسر بس از دیری

تمام قصه بیمار پیش او بر خواند

چو من این حکایت دلسوز و قصه جان دوز که از ضمن آن همه نسیم
مصافات می آید و از طی آن رباح موالات می زاید اصفا کردم
و استماع نمودم با خود گفتم - کهی که از سبب ولا و محبت من ملک
و مال خود بر باد داده و از پی تولای مودت ما روی در اکفاف گیتی نهاده
نا فرسیدن او از قاعده مروت خارج بود و نادیدن او از قانون فتوت بعید
باشد - قَالَ أَبُو عَبْدِ اللَّهِ وَزِيرُ الْمَهْدِيِّ مَا سَقَطَ غُبَارُ مَرْكَبِي عَلَى أَحَدٍ إِلَّا وَجَبَ
حَقُّهُ عَلَيَّ - شرایط محبت و مراسم مودت آنست که تشنگان بادیه محبت
را از شربت مشرب وفا ممتلی باید داشت و متعطشان کلبه مودت را از
زالل منهل رضا سیراب باید گردانید * فرد *

آنکس که بجان و دل ترا دارد دوست

شرط است که تو نیز نداری دشمن

گفتم او را کجا توان دید و بدو کجا توان رسید ؟ گفت او را بر حرم المنعجه
خَفَقُ الْقَوَادِ إِذَا كَانَ الْحَبِيبُ بِالْمَرَّادِ مقرر شده است و مصور گشته که
تو امروز اینجا خواهی آمد - و در فلان موضع دانه عمل کشته است
و منتظر ملاقات تو نشسته - مرا هم شوق لقای او غالب شده و هوس وفای
او جالب گشته * پس من و نازمست و مستناز و عجب رود مطربه
قصد آن باغ کردیم و روی بدان راف آوردیم * خود ایام رسیدن بهار بود
و هنگام شکفتن لاله زار - بساط خوشبوئی باغ در گونه بدیع بود و عروس

تازه روی مرغزار در حله زبیع - الرَّبِيعُ وَجْهُ الزَّمَانِ وَالسُّورُ خُذَةُ

وَالْبَنَفْسُ صَدَغَةُ وَالْفَرْجُ عَيْنُهُ وَالْعَنْدَلِيبُ لِسَانُهُ * شعر *

سُبْحَانَ اللَّهِ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ يُحْيِي الْخَلْقَ يَوْمَ الْكَشْرِ

نقاش قدرت بر جامه گلگون گلزار همه گله کشیده بود و بسوزن خار بر

چادر حریر مرغزار همه گلریزی کرده - سوسن چنان زبان ور شده که صبا

معنبر از زبان او رها نمیشد و نرگس چنان شوخ چشم گشته که هوای معطر

در چشم او در نمی آمد - کان عین الفرجس عینا و ورقه ورقا - چون اطراف

انجمن بگشتم و اکفاف آن انجمن در نوشتم باغی دیدم از فردوس اعلی

یادگاری و از خلد فوق نموداری - نرگس بدیده باغی نشسته و سوسن بزبان

گیری ستاده - سرو را رستگاری ازو حاصل و شاخ را گل بیزی درو واصل -

آفتاب مطبخی آن آستانه و ماه رنگریز آن خانه - نوروز مشاطه آن روی و صبا

خاکروب آنکوی - ابر سقای آن درگاه باد فراش آن بارگاه * شعر *

از بوی خوش آن باغ چنان بود معطر

گوئی که دو صد طبله عطار کشادند

حاصل الامر چون در میان باغ گذری کردم و از مشبکات شاخهای نظری

افگندم بزمی دیدم خوش و مجلسی دلکش - طایر خرمی در پرواز و ارغنون

بیغمی در ساز - خَيْرُ الْمَجَالِسِ مَا كَانَ لِلْعَيْنِ فِيهِ نَصِيبٌ وَالنَّفْسُ مِنْهُ

نُصِيبٌ * ناگاه تراکم باد شاخهای اشجار بکشد و دیده من بعجب ملک

افتاد - روئی دیدم تازه و حسنی بی اندازه - قدی کشیده و خطی دمیده *

* شعر *

فَلَوْ أَنَّهُ فِي عَهْدِ يُوسُفَ قُطِعَتْ * قُلُوبُ رِجَالٍ لَا أَكْفَ نِسَاءِ

دیده محمود ادوار ایازی ازان زیباتر ندیده و گوش و امق روزگار عذرای ازان

رعنا تر نشیده - وَجْهٌ جَمِيلٌ وَخَدَّاهُ أَسِيلٌ وَظَرْفُهُ كَحَيْلٍ وَقَدَّهُ جَلِيلٌ *

* شعر *

نَعِجْ مَعَاجِرُهُ دُعِجْ نَوَاطِرُهُ * حَمْرُ غَفَائِرِهِ سُودُ غَدَائِرِهِ

از مشاهده آن منظر بر طراوت و از مطالع آن مخبر بر لطافت دل مشتاق
من در شبکه الشوق تعطش القلوبِ اِلَى لِقَاءِ الْمُحِبُّوبِ در ماند - الْفِرَارُ
مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سَفَنِ الْمُرْسَلِينَ بر خواندم مُصْقَلَهُ پر زرد مودت دروفته مرا بزد
و دو مرغ بلند پرواز از محبت دانه دل همراهی بود - قِيلَ الْمُحَبَّةُ طَائِرٌ
لَا يَلْتَقِطُ إِلَّا حَبَاتِ الْقُلُوبِ *

* بیت *

ای عشق چه چیزی و چه مرغی آخر

جز دانه دل ترا نباشد دانه

صد گونه آتش ضجرت از امعاء من سو برزد و هزار نوع اندوه و محنت
در احشاء ما خانه کرد *

قِيلَ الْمُحِبِّ نَهَارٌ بِالسَّهَادِ * وَنَهَارُهُ لَيْلٌ فِي السَّوَادِ

از غایت اضطراب زفوات من بدخمه ادوار رسیدن گرفت و از نهایت التهاب
عبرات من بر الواح و جنات چکیدن گرفت *

* شعر *

قِيلَ الْمُحِبُّ مَنْ تَصَعَّدَ زَفْرَانُهُ وَتَنَحَّصَرُ عِبْرَانُهُ

مرا نزدیک شد که از تعطش و نزاع دم روح از بطانه بر آید و از تحفن
و التیام مطیة روان از پای در آید *

* بیت *

بودم جهان شادی غمهاش خورد مارا

غمهای او جهانی خود خورده یاد دارد

سلطان والا بر ولایت دل خیم بیقراری نصب کرد و شکنه هوا حواس خمس

مرا بغارت و یغما برد - با خود میگفتم این چه فتنه است که بخنجبر بلا خون
مرا ریخت و بدست عناد دو مرده در من آویخت - عجب باشد که اگر
ازین مهالک دست بعروه صلاح توان آورد و ازین عقاب جانرا بساحل فلاح
توان رسانید *

از عشق همه وقت بلاها زاید * گر مرد کزین باده دهن آلاید
اگر چه صبر و عشق اجتماع ضدین است مع هذا بقدر امکان و طاقت
علم سکون می افراشتم مَنْ خَلَعَ النَّاسُ وَلَا يَجْزِعُ عَذْدَ الْمَصَائِبِ كَسَاءُ
الْأَجْرِ ثِيَابَ الثَّوَابِ - با ندازه و استطاعه آیت صبر پیش میداشتم إِنَّمَا يَوْفَى
الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ *

از صبر توان رسید در کوی مراد * بیچاره کسی که او دهد صبر بباد
حِكْمَى عَنْ بَعْضِ الْمَشَائِخِ أَنَّهُ قَالَ كُنْتُ بِمَكَّةَ فَرَأَيْتُ فَقِيرًا يَطُوفُ بِالْبَيْتِ
وَفِي جَبِيهِ رُقْعَةٌ نَظَرَ فِيهَا وَوَرَفَلَمَّا كَانَ مِنَ الْغَدِ رَجَعَ وَفَعَلَ مِثْلَ ذَلِكَ
فَتَرَفَعَتْ أَيَّامًا وَهُوَ يَفْعَلُ مِثْلَهُ فَيَوْمًا مِنَ الْأَيَّامِ طَافَ وَنَظَرَ إِلَى رُقْعَتِهِ سَاعَةً
وَسَقَطَ مِثْنًا فَقُمْتُ إِلَيْهِ وَأَخْرَجْتُ الرُّقْعَةَ مِنْ جَبِيهِ فَإِذَا فِيهَا وَاصِبٌ
لِحُكْمِ رَبِّكَ فَإِنَّكَ بَاعَيْنَا نَفْسَ الْمُحِبِّ عَلَى الْمَرِيِّ لَعَلَّ مُسْقِمَهَا يَوْمًا
يُدَاوِيهَا - الغرض هر چند خواستم که خود را نشانه تیر غم نه گردانم و به آب
صبوری آتش قلق فرو نشانم میسر نشد - گماشته شوق بر طلیعه سکون غالب
شد و مقدمه عشق بر بنگاه صبر غالب گشت *

چون عشق در آید ز راه دیده درون * از روزن دل برون رود صبر و سکون
بالضرورة با ناز مست این سر بکشادم و آن راز درمیان نهادم که - این چه گرد
بلا بود که بر فرق احوال من بیخفتی و این می چه خون بی محابا بود که

تو در خلق من ریختی و این چه نشان بوالعجب بود که مرا دادی و این
 چه ابواب تعب بود که بر من کشادی - که دام خسته ناک مهر این جوان
 شده و جانم بسته دوال شوق این برنا گشته * * رباعی *

امروز منم ز عشق صادق پیشه * عذرا صفتسم و لیک وامق پیشه
 معشوق بدم عاشق بیدل گشتم * معشوق چو من که دید عاشق پیشه

چون نتوانستم که زمام مهر او بگذارم و یکلحظه نظر از روی او بردارم گفتم -
 تا هم نزدیک آن مجلس خیمه بر آورید و خرمگاهی نصب کنید * من با
 عجب رو و مطربه درون آن سراپرده رفتم و دزدیده در جمال دوست
 می نگریستم و بهزار گونه اشک میگریستم * چون زمانی بگذشت نازمست
 پهلوی عجب ملک رفت - بشارت ورود و مرده قدم من بداد - گفت مبارک
 باد - نوش لب رسیده است و درون خیمه نزول کرده * عجب ملک چون خبر
 آمدن من بشنید نعره بزد و بیهوش شد * آری در فراق امید رسیدن و در
 وصال بیم پریدن - پس فراقی که درو امید مواصلت باشد به از وصال که درو
 بیم مفارقت بود * کَتَبَ بَعْضُ الْكُتَّابِ إِلَى بَعْضِ الْأَحْبَابِ جَزَى اللَّهُ الْفِرَاقَ
 خَيْرًا فَإِنَّمَا هُوَ مَرَّةٌ وَعَبْرَةٌ * ثُمَّ اعْتَصَمَ بِالتَّوَكُّلِ ثُمَّ تَأَمَّلَ فَنَوَّعَ وَ قَبِمَ اللَّهُ التَّلَاقِي
 إِذَا هُوَ مَسْرُوعٌ لِحَظَةٍ وَ مَسَاوَةٌ أَيَّامٍ وَ ابْتِهَاجُ سَاعَةٍ وَ الْتِهَابُ أَعْوَامٍ * * شعر *

إِنِّي لِأَيَّامِ الْفِرَاقِ كَشَائِرُ * وَإِنْ ذَمَّ أَيَّامُ الْفِرَاقِ الْمُفَارِقُ
 وَلَوْلَا الظَّمَا مَا التَّدَّى بِالْمَاءِ شَارِبُ * وَلَوْلَا النَّوَى مَا فَازَ بِالْوَصْلِ عَاشِقُ

اصعی گوید در بیابانی نرد غربت می باختیم و اسپ کزبت می تاختیم -
 شبانی دیدم بصد قلق و اضطراب می نالید و جبین بر زمین عجز
 و اضطراب می مالید - گفتم بچه موجب درین حالی و بچه سبب چنین

می نالی ؟ گفت عاشقم * گفتم اگر عاشقی چرا با دوست نباشی ؟ گفت
 با دوستم و چون غنچه در پوستم * گفتم پس این اضطراب از سبب چیست
 و این التهاب از پی کیست ؟ گفت مریا بَطَّالُ أَمَا عَلِمْتَ أَنَّ عَذَابَ الْقُرْبِ
 وَالْمُرَافَقَةِ أَشَدُّ مِنَ الْبَعْدِ وَالْمَفَارِقَةِ *
 * بیت *

در عالم قرب حیرت از بعد گذشت * نزدیکان را بیش بود حیرانی
 بعد مرور زمانی چون دیده هوش باز کرد به ارغنون ساز گفت - می باید
 که ارغنون حلق را ساز کنی و سرودی از زبان من آغاز نمایی - ارغنون ساز
 نیز ساز حلق را ساز کرد و این سرود آغاز *

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان عجب ملک

* نظم *

نسیم یار می آید ازین سو
 مرا سرمست خواهد کرد این بو
 چه بود است این که هوشم برد یکپی
 چه جام است این که مستم کرد بی می
 کدامی باغ را باشد چنین گل
 کدامی جام را باشد چنین مل
 مگر آهوی مسکین نافه بکشد
 و گرنه اینچنین بو از کجا داد
 مگر هر سو سمن زار است امروز
 که عالم را چنین بینم چو نوروز
 مگر بدریده اند از نافها پوست
 که هر سوئی چو زلف یار خوشبوست

نگر این باغ نیست این خود بهشت است
 که بس یکبارگی عنبـر سرشت است
 مگر بردند از دنیا همه غم
 که عالم ذوق دیگر دارد این دم
 مگر روی زمین شد آسمانی
 که از بیداد نیست اینجا نشانی
 مگر باد صبا فراش باغ است
 که مارا بوی جانان در دماغست
 دلم این بوی دلکش می شناسد
 خوش آمد خوش قوی خوش می شناسد
 چمن رنگ رخ دلداری دارد
 جهان امروز بوی یار دارد
 دل خسته ازین بومی کشاید
 به گل این بوی جانان میکشاید
 کجائی ای گل گلزار یاری
 بیا آخر کجائی در چه کاری
 بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد
 عجب آمد ترا از دوستان یاد
 سرم ماند است از حیرت بزانو
 کدامی بادت آورد است این سو
 شد از لطف تو آبادان خرابی
 به ویرانی هم افتد ماه تابانی

نبود از بخت خود امید من این
 که وقتی بینم آن رخساره رنگین
 عجب از حال من آگاه گشتی
 زبیراهی بلی بر راه گشتی
 کدامی بادت از حال خبر کرد
 که دردم در دل سخت اثر کرد
 مگر ترسیدی ای مه از خدا تو
 وگرنه خود کجا و ما کجا تو
 زهی دولت که از ما یاد کردی
 دل غمگین ما را شاد کردی
 ز وصلت یافتیم از خود رهائی
 جدائی دادی از درد جدائی
 کجا گنجم کنون چون غنچه در پوست
 که خواهیم دید اکنون طلعت دوست
 چه زحمته کشیدم بهر ت از دهر
 چسان یکچند گشتم شهر در شهر
 چه کوه و دشت پیمودم بخواری
 چسان یکچند کردم عجز و زاری
 چه جوی خون که راندم از دو دیده
 چرا کردم شنیده ناشنیده
 اگر حرفی ز رنج خود بگویم
 تو گوئی من خود از پولاد رویم

فلک این طرزها بسیار داند
 گهی راند یکی را گاه خواند
 مرا تا آنکه یکچندی دوانید
 بحمد الله بدین روز رسانید
 ز روی دوست عیدی دارم امروز
 چنین خود عید کی باشد دل افروز
 سعادت یار دولت پایدار است
 خزان وقت را ابر بهار است
 مرا امروز روز ارجمندیست
 سر افکنده را وقت بلندیست
 بیا ای یار یکدم یار من باش
 بیک ساعت من غمخوار را باش
 نقاب از روی چون خورشید بکشا
 جمال بهتر از خورشید بنما
 ترا وقت است با من عهد بستن
 نه این ساعت پس پرده نشستن
 برون آی از پس پرده خرامان
 بکن کار من خسته بسامان
 چه از دوری خود جانم خراشی
 نه وقتست این که از من دور باشی
 چو ماند از قول سازی ارغنون ساز
 عجب رود از خوشی در داد آواز

بخوشگـوئی همه در طرب سفت
حسینی ساز کرد و این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوش لب

* نظم *

دلا آخر چنـین غمگین چـرائی
کجا شد آن همه زور آزمائی
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست
و یا دیوانه فرزانه گشتست
مشو یکبارگی از راه بید راه
چرا می افکندی ما را در افواه
بکردی بارها خمخانه خالی
چنین هرگز نگشتی لا ابالی
بیک جرعه چه شد سرمست گشتی
بزدل پای انده پست گشتی
مده سرشته دانائی از دست
بیک شربت مشو دیوانه مست
به بیصبری سیه شد روی صبرت
کجا شد قوت بازوی صبرت
بکن بر صبرکاری خود حواله
مزن بر سنگ بیصبری پیاله
تو خود را عاشق و بیدل چه سازی
که آخر عشق بازی نیست بازی

درین غم دیدۀ مرد است گریان
 وزین ره جان صدیقانست برریان
 که زین سیلاب خود را بر کران برد
 کرا دیدی که زین اندیشه جان برد
 چه جامه کاندترین غم چاک گشته است
 چه سرها کاندترین ره خاک گشته است
 هزاران بیدخ جان بر کفدۀ اوست
 سر مردان مرد افکندۀ اوست
 بسا سیف کزین اندیشه جوشید
 ازین خم در خوشی جامی که نوشید
 کرا شانددند بر تخت و صالی
 کرا بر روی هست از وصل خالی
 نه کار تست آن کار دلایران
 کجا آید ز روبه کار شایران
 مژه بیرون ز حد خویشتن گام
 که درمائی تو خود روزی بفاکام
 ترا این مهره سفتن مصلحت نیست
 درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
 کسی کو مصلحت اندیش باشد
 بصف زیرکان او پیدش باشد
 چو کردی ای دل بدخواه را شاد
 کجا افتادی آخر این چه افتاد

خود افتادی مرا هم در فکندی
 چرا شاخ طرب از بیدم کندی
 بسا سرکزی دل رفت بر باد
 ز عالم نام دل یکباره گم باد
 گنه دل کرد جانم در بلا ماند
 به بین کین جان مسکینم کجا ماند
 بیک دیدن کسی گردد چنین هم
 مرا باری بخواند کشت این غم
 چه دیدی این چنین دیوانه گشتی
 برای تیر غم نیشانه گشتی
 شدم دیوانه بیدل درین باغ
 مگر جای سیه پوشانست این باغ
 بیک دیدن برفت از دست من دل
 علاج بیدلان کاریست مشکل
 نمیدانم ازین خونخواه جیحون
 چگونه جان توانم برد بیرون
 کسی وقتی ز دست عشق جان برد
 ازین سیلاب خود کی جان توان برد
 ولی خوش داشتم بیصبر هوشی
 چنان بستد که خود نشنید گوشی
 چنین کس در کف بدخواه افتد
 کسی را این چنین همراه افتد

تبه در محنت گردون فدا دم
 که خواهد داد زین بیداد دادم
 مرا با دوست از غم این قدر یافت
 قضائی بود سرزد چون توان یافت
 عجب رود این غزل گفت و بیاسود
 بر آورد ارغنون ساز این نوا زود
 زبانگ خوش بهشتی کرد خانه
 برزد در پرده راست این ترانه

سرود گفتن ارغنون از زبان عجب ملک

مرا طالع بسعد است ای دل امروز
 که گشتم بر وصال یار فیروز
 بیا آخر جدائی شد جدائی
 بشد نا آشنائی آشنائی
 برفت آن کز فلک غمها کشیدم
 ز نومیدی بامیدی رسیدم
 یکایک بخت ناخوانده در آمد
 فرو رفته امید من بر آمد
 چو دولت مر یکی را رخ نماید
 ز در اقبال ناخوانده در آید
 بر آرد چشمه شادیش جوشی
 سعادت گرددش حلقه بگوشی

گل دولت شگفت از شاخ بختش
 فلک بوسه زند بر پای تختش
 همراهم این زمان اقبال یار است
 که از دلدار امید کنار است
 دلم را از غم هجران فراغ است
 که بسوی وصل جانان در دماغست
 بیا ای محرم اسرار جانم
 شفا بخش روان ناتوانم
 ز روی همچو مه پرده بر افکن
 یکی آواز در عالم بر افکن
 مرا بگذشت از حد آرزویت
 چگونه بینم آن روی نکویت
 و گراز پیش پرده نعلنی دور
 مرا خود هست دیگ سینه تدرور
 چه از شمشیر هجرم میخراشی
 برون آ در پس پرده چه باشی
 چو گل از غنچه بیرون آی خندان
 به بین احوال درد دردمندان
 چه می باشی نهان در پرده چون نعل
 در آتش تن ز بی صبری مرا نعل
 ترا در کشتنم کوشیدنی نیست
 مپوشان روی کان پوشیدنی نیست

روا داري که من بر جوی آبی
 بمیروم تشنه با جانی کبابی
 سرت کردم بر افکن پوده از پیش
 ندارم طاقت فرقت ازین پیش
 من از سودای تو ای تازه رخسار
 بگشتم گرد این عالم چو پرکار
 چه باشد گر تو هم ای مایه نور
 برون آئی ز پرده این قدر دور
 به بخششی بر دل دیوانه من
 کنی زان چهره روشن خانه من
 دو چشم تیره از تو نور یابد
 شفای این تن رنجور یابد
 چو گفتم پیش تو افسانه خویش
 به بخشش بر من دیوانه خویش
 برون آ فرد چون خورشید پر نور
 چه داری روزم از خور شد خود دور
 مرا اکنون چنان کن حلقه در گوش
 که گردد انده ماضی فراموش
 چنان در وصل خود کن میهمانم
 که درد هجر را نابود دانم
 مرا خوش داشتن چون میتوانی
 بکنج ناخوشیهایم چه شانی

برون آی از پس پرده برون آی
 مرا این انتظاری معذب نغمای
 مرا یاری و جانی نازنینی
 چه وقت آنست تا در گوشه شیفی
 رسید از پیش خود پرده بر آری
 که نورت میکند خرد پرده داری
 سرت گردم سرت گردم مکن ناز
 بیکدم از جمالی خویش بنواز
 نگاری نوش لب معشوق طغناز
 چه خوش بشنید قول ارغنون ساز
 نوائی ساز کرد از سوزش یار
 بچنگی گفت کاین آواز بردار
 چنان میگو که عاشق مست گردد
 بزیر پای شوقم پست گردد
 عجب رود از سر سودا بر آشفست
 بآهنگ عراقی این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوشلب

* نظم *

زهی وقتی و خرم روزگاری
 که یاری بر خورد از وصل یاری
 دلی پر حسرت و سینه پر از شوق
 زهی ذوق و زهی ذوق و زهی ذوق

امیدم آنکه این دم یار آید
 درخت وصل او دربار آید
 ز سربیدرون برد سودای عاشق
 زهی اندیشه شپهای عاشق
 چه خوش روزیست روز وصل یاران
 چو ابری کو ببارد در بهاران
 در دلدار موافق روی بر روی
 گهی بوسه بپا و گاه بر روی
 گهی از غمزه دلها می ربایند
 گهی از خنده جانها می فزایند
 گهی مشغول در بوس و کناری
 گهی از بوسه بردادن شماری
 چنان دولت کرا باشد کرا بود
 چها گفتم ازینجا خود کجا بود
 خوشان آن دل که دارد مهر یلری
 که به از عشقبازی نیست کاری
 دلا تاب غم هجران که دارد
 همه خون خوردنست این جا که دارد
 من اینک هم بیک شربت شدم مست
 چو افسون خورده بیدنی رفته از دست
 چو گل بودم بیکپای فتادم
 چو می خورده همانجا سر نهادم

کجا دیدم من این آشوب جانم
 که خواهد اوفتادن در زبانم
 مرا زنجیر عشقت قید کرده است
 پری را آدمی کی مید کرده است
 بمعشوقی نبودى راضی ای دل
 شدی عاشق زهی سودای مشکل
 ترا ای جان آن آتش که افروخت
 ترا ای بخت سودائی که آموخت
 بزد زنبور چون بر جان من نیش
 پشیمانی ندارد سود ازین بیش
 شکسته ساز خود در ساز آرم
 دل رفته چگونه باز آرم
 فغان من ز گردون بر گذشتست
 مرا آب هوس از سو گذاشتست
 نه روزی آنکه در کنجی نشینم
 نه صبری آنکه روی او به بینم
 نه دست آنکه جان سازم نثارش
 نه وقت آنکه گیرم در کفارش
 مرا این طوفان کاری پیش آمد
 چگونه روزگاری پیش آمد
 مرا باید که باشد یار در بر
 به دل در دست نی دلداد در بر

دلی بوده است آن هم دلربا برد
 بدین صورت چگونه جان توان برد
 دلم را پیش آمد کار دشوار
 نمیدانم چه سازم حیلـه این کار
 چه مهر است این که در دل خانه گذاست
 مرا یکبارگی دیوانه کرد است
 برونم کرده اند از کوی صبرم
 چه شد آن قوت بازوی صبرم
 شکیبائی چنان از دل رمیده است
 تو گوئی هیچگاه ما را ندیده است
 بدان می آردم عشق دل آرام
 نیندیشم کفون از ننگ وز نام
 برون آیم ازین پرده چو مستان
 ببوسم پای او چو ن زبردستان
 برو ای پرده در پیشم چه باشی
 نمک سان بر سر ریشم چه باشی
 مرا تا بود طاقت صبر کردم
 ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
 ملامت گو کجا یابند این حال
 که من بر زوی بدنامی شدم خال
 نباشد عشق بازی را سرانجام
 کجا عشق و کجا ننگ و کجا نام
 اگر شد ننگ و نامم جمله برباد
 چه غم دارد حیات عشق من باد

بیرون آمدن نوش لب از پرده و نشستن در جمع عجب ملک

چون مغنیان عشق افزای و مطربان اندوه زوای این سرود حسب
حال از مقال یکدیگر بگفتند - عشق اغراء کردن گرفت که خانه صبر و سکون
را برهم شکن و شوق پند دادن آغاز نهاد که آشیانه نام و ننگ را برهم زن -
قدم در راه ناکامی نه که راه محبت راه ناکامی است - و از ملامت مترس
که اول مایه عشق بدنامی است - *فَإِنَّ الْعِشْقَ أَوْلَهُ مَلَامٌ وَإِنَّ الْخَمْرَ آخِرُهُ*
خِمَارٌ - چون احتداد فراق و غوغای ارتداد اشتیاق بنهایت انجامید - من
از پس پرده برون آمدم و قصد مجلس کردم * چون تیر نظر عجب ملک
بر سپر روی من افتاد چون صید تیر رسیده و مردم افیون خورده از پای
در آمدم و بیهوش شدم - و از جای بشدم و مدهوش گشتم * من از فرط
مصافات و شدت مراعات بدویدم و سر او را که سر سران عشاق صادق بود بر
زانوی خود نهادم - و بآستین و داد و دامن اتحاد گرد از رخساره او می رفتم
و بصد قلق میگفتم - "ای آماج تیر بلا و پر خاش نازک عذا - این چه در
تعب است که بر خود کشاده و این چه طریق مهلاک است که قدم در او
نهاد؟" چون چشم باز کرد مرا دید بال مطاوعت گشاده و بر سر وقت
اوستاده * *الْقَصَّةُ بِطُولِهَا* - هر بار که دیده در من میگشاد چون مدهوشان در
زمین می افتاد - نه دست آنکه در سلسله هوشمندی آویزد - و نه صبر
آنکه از دیدن من پرهیزد * آری اگرچه دل عشاق صادق و دیده طلاب
مطابق را بآتش شداید بسوزند و بفارک مخاوف بدوزند - نه زلف
مستعدی از دست دل بگذارند و نه دیده از مشاهده دوست بردارند *
موسی علیه السلام چون از محل مکالمه و منزل مناظره و زاویه راز و معبد

نیاز باز گشت - رویش زیفت و زیب دیگر گرفته بود و از پرتو نور تجلی یافته - چون نظر صفورا برو افتاد از غلبات سواد باصره او به بیاض کوری عوض شد - سر و آبیضت عیفا در شان او ظاهر گشت * موسی قرطه اقتراح در بر آورد و دست بدعا برداشت - در حال خورشید سعادت از مطلع اجابت بتافت - و دیده سپید او کحل بینائی یافت * چون باز در موسی نگریست کور شد - فریاد بر آورد ای موسی یکبار دیگر بنای التماس را بنیاد نه و باز ادعیه را پرواز ده تا صفحه رخسار تو مطالعه کنم و صحیفه دیدار ترا معایفه بینم - خَيْرُ صَلَاتِ الْكَرِيمِ اَعُوذُهَا * * فرد * ما را ز برای دیدنت باید چشم * گر دوست نه بیند بچه کار آید چشم تا غایت چهل بار دیدار او میخواست و هر بار نور باصره او می کاست * در سربه موسی علیه السلام فرو خواندند - که ای سرمست خوش اقتراح تهور مکالمه و ای سرمست اکواس مشعشه مفاظره - ابواب مصافات و موالات عجیب کشادی و نداء شگرف اَرْنِي اَنْظُرْ اِلَيْكَ در دانی - یک ملامت و معادبت که بتو کشید و یک ضربت کن تَرَانِي که بتو رسید زمام مطیه اَرْنِي اَنْظُرْ اِلَيْكَ فرو گذاشتی و ندای سُبْحَانَكَ اِنِّي تَبْتُ اِلَيْكَ وَاَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ برداشتی - شمع مودت ازین چراغ افروز و تخته مودت و محبت ازین ضعیفه آموز - چهل بار است که مرغ بینائی او می پرد و او هنوز تمفای دیدار می پزد *

حاصل الامر بعد از مرور زمانی چون عجب ملک بهوش آمد مرا دید - برقع خجالت پیدش رخ فرو هشته و در گوشه مجلس نشسته - فریاد برآورد که ای یار جانی زبهر از جان و جوانی هیچ میدانی که از پی محبت تو چه مایه رنجها دیده ام - و از سبب مودت تو چه گشته نمودم -

و در انکاف عالم چون ماه چه دشتها پیدموم ؟ * شعر *

بِأَيِّ بِلَادٍ لَمْ أَجِرْ رَدَائِي * بِأَيِّ مَكَانٍ لَمْ يَدِرْ بُكَائِي

انگزن چون بخت برگشته موافقت کرد و اقبال در گذشته موافقت نمود -
بعد از عفاء اسفار و متاعبه اخطار و الهام الام و هموم همام و هدر حواس
و مراس ارماس و حیرت موکد و حسرت موید و شداید بیحد و مکاید
بیعد و مطالع سهوم و مشاهده سهور هموم و چون بیکدیگر رسیدیم - بیا تا این
سعادت را سعادت بی عوض بگذاریم و این دولت را دولت بی بدل
انگاریم - قِيلَ الْمَكْفَةُ زُورَةٌ طَيْفٌ وَالْفُرْصَةُ مَرْنَةٌ صَيْفٌ قَالَ اِفْرَاسِيَابُ الْفُرْصَةُ
تَمَرٌ مِنَ السَّحَابِ * چندگاه که از اجل طحطم ساز فرصت است و از موت
تفرقه بردار مهلت - چون آئینه روی در روی یکدیگر آریم - و در کار مودت
چون شانه سر موئی فرو نگذاریم * مصرع *

تا کور شود هرانکه نذواند دید

قَالَ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ مَسْعُودٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ الدُّنْيَا كُلُّهَا غُمُومٌ فَمَا كَانَ فِيهَا مِنْ سُرُورٍ
فَهُوَ رَجَمٌ تَزُودُ مِنَ الْأَيَّامِ خَيْرًا فَإِنَّهُ إِذَا مَاضَى يَوْمٌ فَلَيْسَ بِعَائِدٍ - احوال تگنن
من بهتر میدانی و احوال تعطش من تو خوشتر میشناسی - با تو رموز
خودش کشف کردن و پیش تو اسرار سینه کشادن تحصیل حاصل بود
و اثبات ثابت * قَالَ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ مُبَارَكٍ رَأَيْتُ غُلَامًا بَنِيَسَابُورَ جَالِسًا
فِي حَانُوتِ سَيِّدَةٍ وَهُوَ يَرْتَعِدُ مِنَ الْبُرْدِ فَقُلْتُ يَا غُلَامُ لِمَ لَا تَسْأَلُ سَيِّدَكَ
حَتَّى يَشْتَرِيَ لَكَ جُبَّةً تَسْتَعِينُ بِهَا عَلَى رَفْعِ الْبُرْدِ فَقَالَ الْغُلَامُ إِنَّ سَيِّدِي
يُشَاهِدُ حَالِي وَيَعْلَمُهَا فَلَا رَجَاءَ لِلسُّؤَالِ *

* شعر *

و فِي النَّفْسِ حَاجَاتٌ وَ فِيكَ فَطَانَةٌ
سُكُوتِي بَيَّانٌ عِندَهَا وَ خَطَابُ

عجب ملک چون این کلمات فرو خواند و این نغمات بر زبان راند -
مرا اگرچه قلق در کانون سینه می افتاد و شعله عشق بیش از شوق او
زحمت میداد - اما یزک بپنودنی بر خود نمی گماشتم و زمام شهامت
یکباره نمی گذاشتم - بقدر وسع کسوت سکون می پوشیدم و باندازه استطاعت
در صبر میکوشیدم و حالی با عجب ملک میگفتم - که این چه ابواب
محالات است که بر خود کشاده - و این چه خیالات فاسد است که رخ
بدو نهاده؟ انِّي أَمْرَأَةٌ مِنْ أَكْرَمِ جُرْثُومَةٍ وَ أَطْهَرِ أَرْوَمَةٍ وَ أَشْرَفِ خُوَلَةٍ
وَ عُمُومَةٍ وَ مِيسَمَى الصُّوْنِ وَ شَيْمَتِي الْهَوْنِ وَ خُلُقِي نِعَمُ الْعَوْنِ وَ بَيْنِي وَ بَيْنَ
جَارَاتِي بَوْنٌ *

أَضَلَّتْ حِلْمَكَ فِي أُرْدِيَةِ الْهَوَى * وَ عُلِقَتْ هَمَّكَ عَلَى أَبْرِقِ الْحِمَى
ترا با جنس خود دم مصافات باید زد و بانواع خود قدم موالات باید نهاد -
الْجِنْسُ مَعَ الْجِنْسِ أَمِيلٌ * چون آدم علیه السلام را بر تخت رفیع وجود
بنشاندند و نداء انِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً در دادند - هرچند او را
به معلمي ملائک و سجود ایشان و تماشاء مصنوعات عالم جبروت و نظاره
سوامع ملکوت میگردانیدند و حشت آدم کم نمیشد - چون از نفس اماره او
حوّا را بیدار کردند و در کنار او نهادند آنوقت با جنس خود آرام گرفت -
وَ جَعَلْنَا مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا * هر که با یار ناموافق الفت گرفت جز

جزع حال نه بپند - هرکه با جنس مخالف خو کرد از هیچ دشواری
آسان نیابد * مصرع *

جان کندن از یار مخالف شدن است

من بحیل و خداع تو در شبکه احتیال در نمی آیم و دامن عصمت
خود بگرد ناحفاظی نیالایم - تو مقاصد و مرام خود از من مجوی و بیهوده در
بادیه لجاج مپوی قیل ^{لَا} ^{إِنَّ} ^{الْجَجَاجَ} ^{شَوْمَ} ^{وَالْجَبْنَ} ^{لَوْمَ} ^{وَتَحْقِيقَ} ^{الْظَّنِّ} ^{إِثْمَ}
^{وَأَعْتِدَابَ} ^{الْبَرِّ} ^{ظَلَمَ} ^{مَنْ} ^{رَأَى} ^{مَا} ^{يَعْجِزُ} ^{عَنْهُ} ^{طَوْقَهُ} ^{أَخْصَ} ^{مَهْزُولَ} ^{الْمَطَايَا} *

عجب ملک چون این کلمات مغموم در گوش کرد و این شربت
مسموم نوش نمود با من آغاز کرد - ای دوست جانی هیچ میدانی که
من از سبب توجه مشقت شاق دیده‌ام و در کدام موارد مهالک رسیده -
عدت و شهادت پادشاهی همه در راه تو باخته‌ام و شوکت و صرامت
شاهنشاهی همه برای تو گذاشته * بیت *

این محنت پی تو ماندن آخر تاکی * این زحمت بی تو بودن آخر تا چند
چون تراکم کرم یزدانی و توالی نعم آسمانی بعد تغییر احوال و حلول
اهوال و اقدار وافر و ارداء متواتر و مساورت اهلل و مصارمت جاه و جلال
ترا بمن رسانید - چه وقت آنست که با من از تطف و اکرام نپردازی و چه
روز است که عمدا نرد مفارقت می بازی ؟ امروز روزیست که عقود صعوبت
فراق را انحلالی دهی - و جرح مقاسات اشتیاق را اندمالی بخشی -
سرور ماضی چندین گاهه قضا کنی - و مقاصد و مطالب چندین ساله روا
گردانی - ^{عَنْ} ^{عَلِيِّ} ^{بْنِ} ^{أَبِي} ^{طَالِبٍ} ^{كَرَّمَ} ^{اللَّهُ} ^{وَجْهَهُ} ^{أَنَّهُ} ^{قَالَ} ^{بَقِيَّةُ} ^{عَمْرِ} ^{الْمَرْءِ}
^{لَا} ^{قِيَمَةَ} ^{لَهَا} ^{يُدْرِكُ} ^{بِهَا} ^{مَا} ^{فَاتَهُ} ^{وَيُحْيِي} ^{بِهَا} ^{مَا} ^{أَفَاتَهُ} ^{وَلَا} ^{تُضِعُّ} ^{فُرْصَةَ} ^{السُّرُورِ}
فَمَا تَدْرِي يَوْمَ تَعِيشُ أَمْ لَا *

مکالمه کردن عجب ملک و نوش لب با یکدیگر

* نظم *

چو عاشق دید روی یار خود را
 بسامان یافت جمله کار خود را
 بجانان گفت کای آرام جانم
 فدای نام تو جان و روانم
 لبست داروی درد دردمندان
 غمت شادی جان ارجمندان
 رخت گلبرگ گلزار لطافت
 قدت سرو گاستان ظراوت
 سرت سرخوش ز حسینه جوانی
 لبست جوئی ز آب زندگانی
 چه لطفت است این که کردی بر من امروز
 خلاصم دادی از داغ جگر سوز
 نهادی بر سرم تاج کرامت
 رهایی دادی از دام ملامت
 دلم با فوج فروخت همعنان شد
 تنم در ملک شادی کامران شد
 چنین روزی که ما داریم امروز
 شدم بر لشکر اندوه فیهروز
 چرا باید تو از من مه جبینی
 چنین یکبارگی در گوشه شینمی

پس از عمری چو دیدی آشنائی
 تو در جائی نشینی من بجائی
 بیا تا در کفارت گیرم ای دوست
 کشم تفکرت و ببر چون غنچه در پوست
 توئی و من چمن خالی ز اغیار
 همین میخواستم از بخت بیدار
 بیا با یکدگر جامی بنوشیم
 بکار خوشدلی صدرا بکشیم
 درونم هست مجروح از جدائی
 بده امروز آب مومیائی
 زهی دولت که ما را وصلت امروز
 رهائی داد از هجر جهان سوز
 کجا ما و کجا تو بخت ما بین
 بذات الذعش را کرد است پروین
 سعادت لطف خود در کار آورد
 طبیبی بر سر بیمار آورد
 ز رویت خانه جان گشت روشن
 چنین صلحی زمانه کرد با من
 فرو مگذار همچون دردمندان
 به بین احوال باری مستمندان
 بیا حاجات من مسکین روا کن
 ز وصل خویش دردم را دوا کن

پاسخ دادن نوشاب مرعجب ملک را

نگار نوش لب سرو قصب پوش
 چو کرد این گفته مدهوش در گوش
 ز درج نطق مهره صمت بکشاد
 بفای گفت را بفیاد بفهاد
 بعاشق گفت خسرو کامران باد
 ز مکروهات عالم در امان باد
 فلک ترغای فوج سپاهت
 جهان چون من مطیع بارگشت
 سر گردون گردان زیر پایت
 سعادت کار فرمای سرایت
 ترا سودای من در سر چه افتاد
 ازین سودای بیحاصل مبر یاد
 تو جنس دیگر و من جنس دیگر
 بدینسان وصل کی گردد میسر
 تو خود را بیده در غم چه داری
 نیاید از خلاف جنس یاری
 که دید از غیر جنس خود وفائی
 چه راحت گاه را از کهر بائی
 گرفتم آهن از انده بریزد
 ز مقناطیس سنگی خود چه خیزد

دل خود را ز غم بیهوده باز آر
 ترا با من نیاید راست این کار
 طلب میکنم ز جنس خود حریفی
 چه شوئی دست در خون ضعیفی
 میز سه سودای و صلم راه خود گیر
 تو در ملک و صالم کی شوی میر
 اگر عمری بامیدم نشینم
 ز شاخ وصل من برگی نچینی
 مگو با من حدیث خویش مگذر
 نگیرد آتش اندر هیـمـزم تر
 چه انگیزی تو از کوی بلا گرد
 نکو بد هیـچ عاقل آهـنـی سرد
 همیشه ابلق حزمم بزمین است
 پیامیزد زهی عصمت که اینست
 درخت عصمت نخل بلند است
 نه وقتی کس ازو برگی نکند است
 محالست این که کس از دور ایام
 ز شهد وصل من شیرین کند کام
 مذم فارغ زهر گفت و شنیدی
 ندیده قفل من هرگز کلیدی
 بدین دعوای پاکم گر بخواهی
 در و دیوار هم بدهد گواهی

پاسخ دادن عجب ملک مر نوبل را

منظومه

ملک باری دگر گفت ای دلارام
 ز بد خوئی چه تلخی میکندي کام
 چراغ گفت و گو چندی میفرود
 که مارا می‌رود از کیسه امروز
 چو روز وصل روزی شد بدین سان
 بگفت و گو چه ضایع میکندي آن
 مکن با من حساب عصمت خویش
 که هستی هرچه خواهی گفت زان پیش
 ولی این هم به بین کز مهرت ای ماه
 چهار من رسید است گاه و بیگاه
 چه خونها خورده‌ام در کوه و در دشت
 چه سان در گرد عالم کرده‌ام گشت
 مرا عشق تو در روزی رساند است
 که از ناموس من بوئی نماند است
 منم بر دل تو داغ سیفه سوزی
 مرا هم نام نیکی بود روزی
 مرا سودای تو بیچاره کرده است
 چنین از خاندان آواره کرده است
 همه درها به بیدادی کشاده است
 متاع شاهیم بر باد داده است

درین منگر که من نیکو وجودم
 که روزی بوده‌ام چیزیکه بودم
 اگرچه این زمان خود خاک راهم
 جهان بود است روزی در پناه
 بشد عمرم که چشم بخت خفته است
 مرا این گل ز گلزارت شگفته است
 غمت ما را کجا دلشاد دارد
 که او صد کشته چون من یاد دارد
 هوای عشق این طرفه هواست
 برای بردن جانها بلایست
 کسی کو گشت مجروح جدائی
 نیاید از جراحت مومیائی
 بیا ای یار با من یارئی کن
 غم جانم به بین غمخوارئی کن
 شدم در زیر پای شوق تو مست
 کفون و قتیست گر گیری مرا دست
 مرا جانی و یار دلپذیری
 که گیرد دست گر دستم نگیری
 ز پا افتاده‌ام ای یار مگذار
 فرو افتاده‌ام از لطف بردار
 ز من پنهان مکن آن روی خود را
 چو روی خویش کن آن روی خود را
 بدی بگذار نیکي پیشه میکن
 یکی از روز من اندیشه میکن

پاسخ دادن نوشلایب مرعجب ملک را

مفظومه

زبان بکشد باز آن سرو گل-ورخ
بعاشق روی کرد و داد پاسخ
که ای سرمست جام تو نیاری
تو بازی میکنی با عشق بازی
مرا با تو سر سودا نباشد
پری با آدمی یکجا نباشد
نماند است از وفا بوئی بمردم
میان مردمان شد مردمی کم
ز عالم هرکرا بیدش آزمائی
نه بینی اندر جز بیوفائی
وفا امروز گوئی کیمیا شد
وگرنه هم بیکباره کجا شد
چگونه دل توان در آدمی داد
که بس بد عهد باشد آدمی زاد
کسی بد عهد تر از آدمی نیست
جفای آدمی را خود کمی نیست
چنین دامن نبد وقتی وفائی
وگرنه عاقبت ماندی بجائی
چه میخواهی موازین خوش زبانی
ز بد نامی بطشت خون نشانی

میان نیک و بد افسانه سازی
 برای تیر غم نیشانه سازی
 نه آن مرغم که تو از خامکاری
 بافسونی مرا در دام آری
 نه من طفلم ز یک شربت شوم مست
 بدازی باز آیم من ترا دست
 دلت بیهوده با خود می ستیزد
 ز من مقصود تو هرگز نه خیزد
 برو شاخی بگیرار عقل داری
 که از وی میوه در دست آری
 میفکن دانه جانی کز خرابی
 تو وجه تخم هم زانجا نیایی
 چهی خود را چه باید کند باری
 که وقت تشنگی ناید بکاری
 طبیبی را بپاید رفح خود گفت
 که داند مهره داروی تو سفت
 درین چیزی سر من در نیاید
 ز من کار تو هرگز بر نیاید
 مده خود را بدست وسوسه بدیش
 یکی سر در گریبان کن بیندیش
 ز درد خوشتن با من چه نالی
 تو با درد و من از داروت خالی

پاسخ دادن مجب ملک مرنو شلب را

چو دید آشفته کار یار بدخوی نـدارد از گلستان وفا بوی
 به لابه گفت کای سرو سمن رخ مرا دیده بدیدار تو فرخ
 دلم را خانه در کوی تو بادا دو چشم روشن از روی تو بادا
 بشمشیر جفا خونم چه ریزی چرا با من چو گردون می ستیزی
 بخون بیدلی سرگشته از چیست مرا خود مرگ بهتر از چنین زیست
 چه میداری چنینم زار و غمناک غریبی کشته گیر و کرده در خاک
 خیالت هردم آتش می فروزد غریبان را کسی چندین نسوزد
 چه سنگین دل کنی تو ای دل آرام نمیگرددی دمی از توسنی رام
 دلم گر درج درد خود کشاید ز سنگ سخت صد ناله بر آید
 نمیدانم چه دلداری که یکدم دلت وقتی نمیسوزد برین غم
 دلم را تیر محنت میخراشد مرا تو بیرونا خوانی چه باشد
 ترا گر رنج من معلوم گردد دلت گر سنگ باشد موم گردد
 نه خود زین گونه خواری بود ما را که روزی روزگار بود ما را
 بدیفسان خسته و زار تو گشتم چنین بیگانه از کار تو گشتم
 فرو خوان قصه غم حرف حرفم ایازی کن که محمودی شگرفم
 مرا هر لحظه دردی مینمائی و فـارا باش تا کی بیوفائی
 چه انگشت جفا جوئی فروزی منم خود سوخته دیگر چه سوزی
 مرا عشق تو در روزی رساند است میان مرگ و من موئی نماند است
 اگر صد بار خون من بروزی ازین بهتر که با من می ستیزی
 چو عیدی دارم از روزی تو این دم چه باید داشتن بیهوده در غم
 مکن ضایع نگارا اینچنین روز که خونها خورده ام از بهر این روز

عهد بستن نوشلب با عجب ملک و نمودن نوشلب خود را

حاصل الباب چون مکالمه و مذاکره ما بدین غایت رسید و مناظره و محاضره ما بدین نهایت کشید مرا عنان سلامت و شهامت از دست برفت و زمام قوت و کدّت از کف بشد - آتش هواء دل احشاء مرا سوختن آغاز کرد و ناوک و لاء جان امعاء مرا دوختن بنیاد نهاد - صبح شکیبائی من بشام بیصبری بدل شد و بیاض هوشمندی بسواد بیهوشی عوض گشت - صرصر تند خیز عشق درخت عصمت مرا از بیخ برکند و نکباء قیامت انگیز شوق نهال زهدات مرا از بن بر انداخت - هرچند که کوشید شکیبائی و زهد در عالم عشق ذره سود نداشت - ضرورتاً با عجب ملک آغاز کردم که " ای مهرب نسیم آشنائی و ای مصقله آئینه اندوه زدائی بتعلیم عقل بدعت سوز و تفهیم خرد مصلحت آموز هرچند کوشیدم که شکوفه ضمائر شوق من شکفته نگردد و خبایاء عشق من مستور ماند عاقبت اشک فاروانی راز من بر روی آب آورد و چهره زعفرانی ستر من در صحرا نهاد * * شعر *

مَنْ اَنْسَ مَعَ غَيْرَةٍ كَيْفَ حَالُهُ * وَ مَنْ سُرَّ فِي حَقْبَةٍ كَيْفَ تَكْتُمُ

اگرچه من از جنس تو نه اما تقدیر یزدانی و تدبیر آسمانی چنان اقتضاء میکند که میان ما و تو اختلاطی و امتزاجی حاصل خواهد شد - الله تعالی ملک یَسُوقُ الْاَهْلَ اِلَى الْاَهْلِ * من بیک شرط نزدیک تو ایم و بیک عهد چهره مراد بتو نمایم و آن آنست - که دامن عصمت مرا بگرد سفاح نیالائی و آئینه طهارت مرا بمصقله حرام نزدائی و تا بر طریق مذاکحه قاهر نشوی دیو نفس اماره را بر خود نگماری و تا بر سبیل حل قادر نشوی ابواب

شهوت بر خود مسدود داری - که فعل زنا در جمیع مذاهب فعلی است
 نا محمود و در کل مراسم امریست نا مسعود - قال الله تعالى وَلَا تَقْرَبُوا
 الزَّيْنَاهُ إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَسَاءَ سَبِيلًا *

* بیت *

گرد شهوت بگو کجا گردد * آنکه او از خرد نشان دارد
 ای بسا آرزوی یکساعت * که همه عمر را زیان دارد
 عجب ملک آغاز کرد - ای گلگونه روی دلربائی و ای گلبن شاخ آشنائی
 این چه سست عهد یست که در درون تو جای کرده و این چه بد
 اعتقادیست که در بطانۀ تو متمکن گشته - عشق از غرض مبراست و شوق از
 عوض معرا - نقش پرستی پیشۀ طفلان است نه فعل سالکان مسلک حقیقت
 و هوا و هوس شیوۀ کودکانست نه کار مالکان مملکت طریقه - أَلَا إِنَّ تَمَامَ
 الشَّقْوَةِ أَنْ تَجْعَلَ أَسِيرَ الشَّهْوَةِ *

* بیت *

نقش پرستی چه بمادر خور است * ما دگر و مذهب ما دیگر است -
 عن علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه أَنَّهُ قَالَ عَبْدُ الشَّهْوَةِ أَذَلُّ مِنْ
 عَبْدِ الْوَقْرِ - عشاق صادق را با شهوات نفسانی چه مرافقت است و طلاب
 مطابق را با بزغات شیطنانی چه مواصلت - قِيلَ رَبِّ شَهْوَةٍ سَاءَةٌ وَرَثَتُ
 حَزَنًا طَوِيلًا *

* بیت *

با غرض کار ندارد دل عاشق پیشه

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

هر سری که سرخوش شرابخانۀ لذت ابدی شد او را از غوامض شوق چه
 علم و هر دلی که سرمست خمخانۀ شهوت گشت او را از حلاوت عشق
 چه خبر - عَنْ بَشْرِ الْكَافِي أَنَّهُ قَالَ لَا تَجِدُ حَلَاوَتَ الطَّاعَةِ حَتَّى تَجْعَلَ

بَیِّنْکَ وَ بَیِّنَ الشَّهَوَاتِ حَاطِطًا مِّنْ حَدِیدِ * بیت *

تو از سر شهوتی که داری بر خیز

تا بفشیند هزار عاشق پیشت

پس عجب ملک سوگند بر زبان راند و عهد در میان آورد که تا شاخ حل ما
بار نیارد ثمره تمتع تو بر من حرام است و خنجر امتزاج و انبساط در نیام *
چون این عهد بشنیدم از گوشه مجلس بر جستم و عجب ملک را در کنار
گرفتم - او نیز چون تشنه در فرات و چون مرده در حیات بمن آریخت - گاه
بوسه بر روی یکدگر می دادیم و گاه سر بر پای یکدگر می نهادیم - چون در
کشف آن رموز و در نقب آن کنوز ضیق عبارتست و مضیق استعاره توان
دانستن - که دو عاشق سرمست بعد تحمل شداید فراق و تجرع اقداح
اشتیاق چون بر مواصلت یکدیگر قادر شوند و بر مرافقت یکدیگر قاهر گردند
اشهب خوشی چه شکل تازند و نرد خرمی چگونه بازند * بیت *
دو عاشق شسته رو بر رو نهاده * فلک از چاکری در پا ستاده
گهی از غمزه دلها می ربایند * گهی از بوسه جانها میگذازند
* * * * *

در ملاء اغلاء افتاد - جبرئیل را فرمان شد تا از زمین قبضه خاک بر آورد
و بید قدرت قاهره سپارد - خاک گفت که ای جبرئیل مرا بگذار و هیچ
جزوی از اجزای من بر مدار و بر من ابواب متاعب مکشای و ما را تکلیف
ما لا یلیق مفرمای که من طاقت قرب آنحضرت ندارم و تاب تحمل آن
درگاه نیارم - مشقت بعد اختیار کرده ام تا از رمح اخطار قرب نخراشم و از
سطوات قهر ایمن باشم * قال النبی صلی الله علیه وسلم النَّاسُ کُلُّهُم مَّوْتٰی

إِلَّا الْعَالَمُونَ وَالْعَابِدُونَ كُلُّهُمْ مَوْتَى إِلَّا الْمُخْلِصُونَ وَالْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ - مرا قوت محبت محبت ابدی نیست و طاقت مشقت مودت سرمدی نه - بار ظلمی برای مشقت احوال که بغداد و داغ جهولی بر ناصیه وقت خود که نهد - در تنگ راه محبت از ازل تا ابد که دود و در عهد امانتی که امضاء سموات نشد که شود *

* بیت *
در کوی محبتش چه سازم منزل * خود را بستم بدست غم نتوان داد
سبزه پوشان خانقاه بالا و صومعه داران عالم والا ازین حال در تحویر
و ازین مقال در تفکر در سرشان فرو میخواندند شما چه دانید که ما را بآن
یکمشت خاک چه رازهاست و یکمشت خاک را با من چه نیازها
إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ *

* بیت *
عشقیست که از ازل مرا در سر بود * کاریست مرا که تا ابد در پیش است
حاصل الامر چون قبضه خاک برداشتند میان مکه و طایف بداشتند - از
تابش آفتاب نظر قدرت آن خاک پاک شد و آن گل دل گشت - از
مبوحی چهل صباح سرمست محبت ابدی گشت و خوشوقت موده
سرمدی شد در سرش فرو میخواندندی - چه بود که از ما میگریختی
و امروز چیست که بستم می آویزم - گفت آری دی از آن می گریختم
که تا امروز بدین سیرت بیاویزم * ای عجب ملک من نیز از مودت تو در همه
اجزاء از آن میگریختم تا امروز در سلسله محبت همه اعضاء بیاویزم *

* بیت *

بیچاره دل بی سر و سامان مرا * از هر چه بترسید همان پیش آمد
الغرض بعد از کمال مصافحه و اتمام معانقه ساقی بر پای خاست
و مجلس از آنچه بود بهتر بیاوراست *

* بیت *

سَاقٍ يُدِيرُ الْكَاسَ مُسْرِعَةً * وَبِهَا يَطُوفُ كَحُوطَةِ الْأَسْ
فَتَرَى بَرِّيقَ الْكَاسِ فِي يَدِهِ * وَتَرَى صَفَا يَدٍ فِي الْكَاسِ

و لعل مذابی که از شرم او لعل راه بدخشان گرفته است و عقیق خوشابی
که از رشک او عقیق خرن ریخته به یمن گریخته در داد * چون آن سیم اندام
چند دور مدام بگردانید سرها مست جام ذوق و سرخوش صهباء شوق شدند -
دلها از فرط فرحت و قوای بهجت چون گل در تبسم و چون بلبل در قرنم
آمده - خرد مصلحت آموز روی بهزیمت نهاد و عقل عاقبت اندیش
پای به فرار کشاد - و آوازه حدیث الْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سَنَنِ الْمُرْسَلِينَ
در داده سَوَلَّتْ فِي النَّفْسِ الْمُضَلَّتْ وَ الشَّهْوَتُ وَ الْمَرَلَتْ إِذَا مَا دُمْتَ
الْأَبْطَالُ وَ عَاطَيْتُ الْأَرْطَالَ وَ أَضَعْتُ الْوَقَارَ وَ أَرْضَعْتُ الْعِقَارَ وَ أَمْطَيْتُ
مِطَاءَ الْكُمَيْتِ وَ نَسَيْتُ التَّوْبَةَ كَا الْيَمِّتِ * نظم *

در دلداری موافق روی بر روی * گهی بوسه بپا و گاه بر روی
بمجلس اشسته در عشرت فزائی * نه بینم هجر نی ترس جدائی
نشسته لیلی و معجون بیک مهد * زمانه صلح کرده با دو هم عهد
جهان در کار و جانان نیز در پیش * غم و اندوه بگرفته سر خویش
گهی مشغول در کار کناری * گهی از بوسه در دادن شماری
چه خوش روزیست روز وصل یاران * تو گوئی ابوبارد در بهاران
جهان زین گونه راحت خود کم آرد * نشان این چنین دولت که دارد
از غره غراء صباح و از طره طراء روح هم برین مثال و هم برین منزل دست

در سغراق دوست کامی می زدیم و در جام لعل ارغوانی می خوردیم *
 چون عروس زنگی شب ضغایر قوی بکشد و سکندر جهان گرد آفتاب روی
 بظلمت نهاد - بر فرق نه طارم گردن مظلله کعلی شعار بکشوند و پیش
 رواق بی ستون سرا پرده نیلی آثار بزدودند - دلها از تشرب شراب تافته بود
 و مستی در سرها راه یافته - من و عجب ملک هم در مجلس نگارین
 مجمع بهشت آهن دست در گردن یکدیگر آوردیم و از غایت مستی در
 خواب شدیم * بیت *

من بودم یار بود کس محرم نه
 میخورده و خوی کرده و در خواب شدیم

چون روز بساط عجمی در نوشت و بعضی از شب بر گذشت مادر من
 در خانه ناز مست بود - با مادر ناز مست آغاز کرد - دیر شد که نوش لب
 به تماشاء باغ و نظاره راغ رفته است تا این غایت نرسید * مادر ناز مست
 گفت - ناز مست و مست ناز نیز در مصاحبت اویند چنان می نماید
 که ایشان صحن باغ از اغیار رفته اند و امشب همانجا خفته * مادر من
 پای افراز در پای کرد و بر سمت باغ رای کرد و بطلب من بیرون آمد - چون
 در حریم آن چمن و نواهی آن انجمن رسید هر طرفی میدوید و مرا
 می طلبید - در اثناء آن گشت نمودن و انجمن پیمودن بر سر وقت ما رسید -
 ما را دید مهر نا حفاظی سفته و با عجب ملک خفته * بیت *

أَغْرَقَتْ عَيْنَاهَا الدَّمْعُ * وَأَدْنَتْ بِدَمْعِهَا الْهَجُوعُ

فریاد بر آورد - با ناز مست آغاز کرد - که این چه خون جفاست که ریخته
 و این چه گرد بلاست که انگیزته - فرزند مرا با آدمی زاد امتزاج داده
 و دلپند مرا با غیر جنس اختلاط فرموده - از دیده می شرم نداشتی *

چنین گویند که نوشیروان که بانی مبنای عدل بود در مجلسی که نرگسی بودی گناه نکردی و گفتی شرم دارم در مجلسی که صورت چشمی ناظر بود من فعل بد بکنم * تو از بد فعلی دیده فلاح مرا بسوزن ملام بدوختی و خرقة صلاح مرا بآتش فساد بسوختی - لَا أَنْعَمَ اللَّهُ مَالَكَ وَلَا أَوْصَلَ حَبَالَكَ * بار این عار بکدام دوش توان کشید و ملامت آن ننگ بکدام گوش توان شنید *

النَّارُ لِلْعَارِ فَكَمْ سَيِّدٍ * فَرَّ مِنَ الْعَارِ إِلَى النَّارِ

اما گنه مراست که با شما دعوی مصادقت کردم و دم موالات زدم - قِيلَ مَنْ خَالَطَ الْآرَازِلَ حَقَرَ * ندانستم که از طبقه انسان هیچ وقت مراسم وفاداری نیاید و از رحبه آدمی همه عمر نتایج جفا جوئی نراید - أَكْثَرَ الْآوْبَاسِ فِي النَّاسِ * آری دیر باز است که در چهار سوی بازار دنیای دنی هیچ متاعی رایج تر از جفانیست و هیچ مشغله کاسد تر از وفانه * بیت *

أَذَا مَا لِلنَّاسِ جَرِيهِمْ لَبِيتَ * فَإِنِّي قَدْ أَكَلْتُهُمْ وَذَاقَا

فَلَمْ أَرَفِيهِمْ إِلَّا خِدَاعًا * وَلَمْ أَرَبَيْفُهُمْ إِلَّا نِفَاقًا

ترا جوهر صدق سفتنی و صورت این حال براستی گفتنی که این جوان گلدسته کدام گلزار است و یاکوره کدام مرغزار و مولد او کجاست و منشاء او چه جای که آتش این واقعه افروخته کفایت تست و جامه این شایبه دوخته سعایت تو - قَالَ أَبُو جَوْدِرٍ الْأَصْغَرِيُّ السَّعَايَاتُ أَقْتُلُ مِنَ الْأَسْيَافِ وَمِنْ سَمِّ الرُّعَافِ * نمیدانی که ثمره شجره سعایت نفرین ابدیست و لعنت سرمدی؟ وقتی ساعی بر امیر المؤمنین معنصم آمد و گفت - فلان شربت موت چشیده است و شربت فوت کشیده - یتیمی گذاشته و مال بسیار دارد - اگر

فرمان باشد قدری مال که آن یتیم را کافی بود او را بدهند و باقی در خزانة معموره رسانند * خلیفه بر ظاهر قبضه نقش کرد و بسامی داد - اَمَّا اَلْمَيْتُ فَرَحِمَهُ اللهُ فَاَمَّا اَلْمَالُ فَاتَّمَرَةُ اللهِ وَ اَمَّا اَلْيَتِيْمُ فَانْبَتَهُ اللهُ وَ اَمَّا السَّاعِي فَلَعَنَهُ اللهُ *

ناز مست زبان بمعذرت بکشد و گفت - ای مادر من جرمی نکرده‌ام و خیانتی نیاورده که بدان لایق غرامت و مستوجب ملامت شوم و اگر فی المثل از من خیانتی ظاهر شد تو از سر آن بگذر و خاطر خود را از من رنج مدار که از گناه یکی گذشتن شیوه بالغان کوی وفاست و پیشه سالکان راه رضااست - سَأَلَ اِبْرَاهِيْمُ ابْنُ اَدَهَمَ فَارِسًا عَنْ بَيْتِ الْخَمَارِ فَقَمَعَهُ بِاَلَسَوْطِ فَأَعْرَفَهُ الرَّجُلُ اَنَّهُ اِبْرَاهِيْمُ بْنُ اَدَهَمَ فَقَزَلَ وَقِيلَ رَأْسُهُ وَاسْتَغْفَرَ مِنْهُ فَقَالَ لَهُ اِبْرَاهِيْمُ ابْنُ اَدَهَمَ لِمَ تَضْرِبُنِي بِضَرْبٍ اِلَّا وَقَدْ اسْتَغْفَرْتُ لَكَ مِنْ اَللّٰهِ *

* بیت *

از هر که جفا شنیده عذر پذیر * و ز هر که گناه دیده در گذران
مادر نوشلب گفت البته تا آنکه نگوئی معذور ندارم * ناز مست گفت
بدانکه این پسر شاه ترکستانست - قاید شوق نوشلب او را بدین جایگاه رسانیده
است و رایض عشق او او را بدینجا دوانیده * پس قصه عجب ملک از
شفیدن حکایت از آن پیر و بیرون آمدن از ملک خویش و مطالعة شاید
و مشاهده مکاید تمامی تقریر کرد - مادر من چون حال شنیع بدید و آن مقال
تمویه شنید - اَعْرَضْتُ اِعْرَاضَ الْمُغْضَبِ وَ تَرَوْتُ تَرَوَابَ الْمَكِيبِ * از سر غیرت
لفظی که اهل جن را باشد بجواری خود اشارت کرد که ایشانرا از یکدیگر
جدا کنید که ازین خواب غفلت بیدار نگردند و آن جوان را همچنین خفته
در ملک ترکستان برید بخانه پدر او و این دختر را در بیت الامان بزاویه

ما رسانید * تا چشم برهم زنی او را بخانه پدر او بردند و تا دم بر آری مرا در
مقام خود رسانیدند وَقَعْتُ بَيْنًا غُرَابُ الْبَيْتِ فَمَارَقَهُ الْجَفْنُ لِلْعَيْنِ *

* بیت *

گمان نبود کزو هیچ وقت دور افتم * ولی فکند ازو روزگار آسان دور
چون حکم فالتی اصباح و رازق اشباح دجاجة لیل داج بیضه زرین آفتاب
بنهاد و از مادر شب بچه رومی روز بزاد - من از خواب بیدار شدم خود را
در خانه خود دیدم نه از عجب ملک و از آنجا خبری و نه از آن آنجمن
بد آنجا اثری * شعر *

أَبَدًا تُرَدُّ مَا هَبَّتِ الدُّنْيَا * فَيَالَيْتَ جُودَهَا كَانَ أَبْجُلًا

آتش قلق اشتیاق در کافون سیفه من شعله زد و احتراق فراق در کوره بطانه
من زبانه گرفت - خود را دیدم همای سعادت از سر بخت من پریده و شهباز
کرامت از ساعد وقت من رمیده - بوم خذلان پر و بال کشاده و غراب آواز
در داده و عقل که سلطان ولایت عاقبت اندیشی است از مصاحبت
من دامن افشانده و صحر که شمسوار کار فرمائیست آیت هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي
وَبَيْنَكَ بر زبان رانده * بیت *

من مانده درین درد که باری دامن * کان بردن و آوردن از بهر چه بود
با خود گفتم یارب آن عشرت دوش خواب بود یا براستی وصال و آن بهجت
ذی صواب بود یا براستی نکال * شعر *

ذَكَرْتُ بِهٖ وَصَلًا كَانَ لَمْ أَقْرِبْهُ * وَعَيْشًا كَانِي كُنْتُ أَقْطَعُ وَائِبًا

من شربت مسموم شوایب تجرع میکردم و بر فوت آن وصال دریغ میخوردم
مَنْ لَمْ تَسْتَطِيعِ الْأَمْرَ فَاتَتْ طَلِبَهَا وَبَصْدَ هَزار تَضَرُّعٍ وَزَارِي وَتَلَقَى وَ

بیقراری میگفتم *

* بیت *

ای فلک این شور چه انگیزختی خون من زار چرا ریختی
 ناوک اندوه بجانم زدی آتش صد غصه روانم زدی
 چهره مقصود نمودن چه بود چونکه نمودیش ربودن چه بود
 بر سر چه بردیم از عز و ناز تشنه فرستادیم از چاه باز
 انده این درد نهان چون شود سیئه سنگ از غم من خون شود
 قامت از بار جدائی خمید این چه بلا بود که ناگه رسید
 بر چه نمط عمر بیایان برم شربت مسموم چگونه خورم
 شکل من از دوست که آرد پدید محنت هجران که تواند کشید
 رفت چو جانان من اکنون ز پیش جان بتمم بهر که ماند است پیش
 کار من که چون قامت خوبان استقامت پذیرفته بود چون زلف دلبران
 درهم شده و حال من که چون خال جانان بچهره معشوقان رسیده بود چون
 موی مشک مویان در پیچک افتاده شوریده وار در قلق و اضطراب میگردم
 و بر فوت آن وصال افسوس میخوردم *

* شعر *

يَعْرِفُ قَدْرَ الشَّمْسِ بَعْدَ غُرُوبِهَا * حَتَّى تَغْشَى الْأَرْضَ بِالظُّلَمِ

تنی که بانس یار الفت گزیده بود از آتش مهاجرت دلبان در دیار شد
 و روح که بقربت دوست موانست یافته بود از قلق مفارقت در غلیان آمد
 قدر قرب یار روح داند و انداز مواصلت دوست جان شناسد * آورده اند که
 چون روح بقالب آدم علیه السلام در آمد راهی دید باریک و منزلی بس
 تاریک - خانه با وحشت و آشیانه پر دهشت - روح نازینش که چند سال
 در قرب جوار پرورش یافته بود از آن آشیانه متنفر شد و از آن خانه نیک
 تنگ آمد - قدر انس بحضرت غزه که او را چندین گاه بود نمیدانست

دانست. و انداز وصال که همیشه مستغرق او بود نمیشافت بشفاخت

قِيلَ الْتَعْمَةُ إِذَا وَقَدْتَ عُرْفَتُ قَدْرُهُ *
* بیت *

عزمم درست گشت کز اینجا کنم رحیل

خود آمدن چه بود که پایم شکسته باد

حاصل الامر چون مادر من از ملک بحرین رسید مرا دید - از آب دیده تخته صبر و سکون پاک کرده و از دست شوق دامن عفت و عصمت چاک ساخته - حواس سلیم صد رخنه فترت یافته و در اعضای مستقیم هزار ثلمه آفت رسیده - و داغ بیقراری بر جبین وقت من لایم و نکبت بیزاری از ریاحین حال من فایم - مرا در معرض ملامت و تغیر و غرامت و نگر برداشت و میگفت این چه در شفاعت و وقاحت بود که کشادی و این چه آتش سفاهت و قباحیت بود که آنرا اشتعال دادی * مَا كَانَ أَبُوكَ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكَ بَغِيًّا *
چهره وقت مرا بدوده شفاعت سیاه کردی و صورت حال مرا بناوک قباحیت تباه گردانیدی - یا لیت ترابه آن قوم آشنایی نبودی و یا آن روز رو نمودی قِيلَ مَنْ دَخَلَ مَدْخَلَ السَّوْءِ قَوْمٍ *
* بیت *

هرکه در ره رود که بد باشد * دشمن نام ننگ خود باشد

او مهره این مقال می سفت و من گوهر عبرات می سفتم او مثل این کلمات میگفت و من لا حول می کردم و میگفتم *
* شعر *

فَيَا حُبَّهَا زِدْنِي جَوَى كُلِّ لَيْلَةٍ * وَيَا سَلْوَةَ الْآيَامِ مَرَعْدَكَ الْعَشْرِ

چون مرا بر سر رشته خود دید ترسید از آن افراط بیقراری و قلقله و زاری که راز من در صحرا افتد و سر من هویدا گردد و موجب کثرت ابتلاء و سبب تواتر بلا شود کرة تغضب و غصه بدوانید و مرا بدین صورت گردانید * ای

معصومشاه صورت حال من این بود که شنیدی * * بیت *

این بود سر من که کشادم به پیش تو * وین بود حال من که نمودم ترا تمام
مدت ده سال است که تا از وطن اصلی و مسکن جبلی خود دور
افتاده‌ام و در هوای ولای عجب ملک با نفس مهجور و قالب رنجور
و مزیت حسرت و عطلت فکرت و حادثه و خیم و وقعه الیم و دیده گریان
و سیئه بریان چون باد در همه اجزای می پریم و چون آب در همه اعضاء
میدوم و شهر بشهر میروم - نه از آن حبیب صادق نشانی می یابم و نه
از آن لبیب مطابق خبری می شنوم - تا این روز که قاید سعادات و رایی
کرامات مرا بر سر قصر تو رسانیده ترا دیدم با عجب ملک مشابهنی کامل
و مناسبتی شامل داری بر کنگره قصر تو بر یاد او میگردیستم * * بیت *

در دلم جای گرفتست چنان صورت دوست

هر کجا می نگرم جلوه حسن رخ اوست

* بیت *

بر سرخ جامه نظر از دور دوختم * پنداشتم وی است نبوده بسوختم

* شعر *

برای بوی او بویم اگر وقتی سمن بویم برای روی او بینم اگر وقتی گلی بینم
چون نفس نفیس و ذات شریف و صفای سیرت و بقای سیرت تو که مطمح
معالي و مطرح اعالي است و ترا بر خویش عظیم مهربان معاینه نمودم
عمداً بر سر دام فرود و خود را مقید گردانیدم * * بیت *

باشد که ز درد خود خلاصی یابم * وز انس رخت وحشت من کم گردد
چون معصومشاه این افسانه دلسوز و حکایت جان دوز از مرغ شنید ابر دموع
او چکیدن و مرغ روح در طپیدن آمد تا او آغاز کرد - این چه شداید است
که از مکاید روزگار مطالع کردی و این چه مخایف است که از لیل و نهار

معاینه دیدی مرا از استماع این شایبه شفیع جگر تپان شده است و از
اصغار این واقعه منیع دل در خفقان آمد * * فرد *

نمیدانم چه دلداری که تاب هجر من آری

نمیدانم چه جانداري کزین عم زنده میمانی

اکنون دل برقرار دار و اندیشه را بر خود مگمار من با تو عهد کرده‌ام اگر عمر
میساعت کند و سعادت موافقت نماید - اگرچه اعلام مشیت راه مسافت شاق
افراشتنی است و دل از ملک و مال برداشتنی - بقدر وسع و امکان کمر
اجتهاد بر میان بندم و از آنچه ممکن گردد ترا بدو رسانم - الموفق هو الله *
نوشته گفتم من امید از موافقت عجب ملک بریده‌ام و رجاء از موافقت
او منقطع کرده مدت ده سال است که ماتحت عالم علوی و زیر بساط سفلی
گردیده‌ام و از وی اثری ندیدم و خبری نشنیده - تو اشهب این اجتهاد
چه نوع توانی دوانید و مرا بدو چه شکل توانی رسانید * * مصرع *

این کار کسی نیست که کاری دارد

چنین گویند ابراهیم خواص دوازده سال در آرزوی اناری بود و نفس
اماره را بدان اشتها و تن سرکش را بدان غذا نمی رسانید - وقتی او را بر سر
وقت درویشی گذری افتاد که سأمّت و مخموری و سقامت و رنجوری او را
از پای در آورده بود و بر سر بالین او نشست و گفت - ای برادر دلت به
چیزی آرزو میکند؟ درویش سر بر آورد و گفت - دوازده سال است تا در
آرزوی انار می باشی در آرزوی خود نمی توانی رسید مرا در آرزوی من
چگونه خواهی رسانید *

* شعر *

فَمَا كُلُّ قُلُوبٍ مِنَ النَّاسِ بَالِغٌ * وَلَا كُلُّ سَيَّارٍ إِلَى الْمَجْدِ وَاصِلٌ

معصوم شاه گفت که این چه زنگار سست اعتقادیست که آئینه ضمیر ترا

بی نور کرده است و این چه غبار بد عهدیست که بطانۀ ترا کور گردانیده
 قَيْلٌ بِالْحَيْلَةِ يَسْتَنْزِلُ الطَّيْرُ مِنَ جَوِّ السَّمَاءِ وَيَسْتَخْرِجُ الْعَوْتُ مِنَ جَوْفِ
 الْمَاءِ وَلِلْتَدَابِيرِ فُرْسَانٌ إِذَا رَكِبُوا فِيهَا مَرُّوْا كَمَا لِلْحَرْبِ فُرْسَانٌ * قاید قدرت
 کبریائی و رایض حکمت خدائی کسی را که خواهد هزار سال راه یک
 لحظه بدواند و کسی که بکس بصد سال نرسد یک لمحۀ بدو رساند - وَهُوَ
 عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ *

آورده اند هارون رشید - که قول شارح از بیان حد و رسم صلابت
 او خاسر بود و قیاس استقرار از اظهار تصور و تصدیق شهامت او قاصر -
 و قدی آن هارون رشید بخواست تا در باغی که موضع طاعات و محل
 عبادات او بود بخواندن قرآن مشغول شود و آن مقدم تأملی گردد و زیر
 درختی که جنس او هیچ فصلی ندیده بود و نوع او هیچ اصلی نشنیده
 بتلاوت مشغول گشت *

باغ را کرده از همه درپیش * رو بمحراب و مصحفی درپیش
 زده جانش بزم حق گشته * منطق او کلام حق گشته
 در اثناء تلاوت مرغی دید در هوا طائر و جانوری در جو سماء سایر که صیاد
 چرخ در قفس روزگار مرغی بدان شکل ندیده بود و در آشیانۀ ادوار جانوری
 بدان طرز نشنیده بود - بیاض او همه نور نواظر و سواد او همه کحل بصائر *
 بعد مرور زمانی آن مرغ هم بران درخت که هیولای عمو او بود جال شد
 و همدران مجلس که این جوهر کان خلافت بود فرود آمد - رای هارون
 رشید که ندای از هر جزئی و کلی همه صادق بود عاشق صورت آن مرغ
 شد و وامق هیئت آن جافور گشت - ترسید نباید که صیادی را خوانده شود
 و آن مرغ از آنجا چون عرض عام ناچیز گردد و قضیۀ موجهه سالبه گردد *

بنابرین قصد گرفتن مرغ کرد و چون دست دریای مرغ دراز کرد و بگرفت مرغ از سر درخت پرواز کرده در هوا شد و هارون همچنان پای او گرفته میرفت نه سر آنکه دست از پای او بدارد و نه قوت آنکه خود را از هوای فرود آرد *

* مصرع *

خر رفت و رسن بود دریغای خر

ذَهَبَ الْحِمَارُ لَطَلَبِ الْقَرْيَتَيْنِ فَعَادَ مَقَطَرُ الْأَذْنَيْنِ * شعر *

آن طلب کاندرو و خجل نشوی از خداوند خود ز بینش نوش
قانباشی چو آن خری که برفت کز برای سرون بداد دو گوش
هرچند مرغ بلند تر میرفت او پای استوار تر میگرفت الغریق یتشبث بکلی
حشیش * با خود حیران که این چه شایسته شنیع بود که زاد و در خود نگران
که این چه واقعه قبیح بود که افتاد - هم خلاص خود از هوا از فصل متناقضات
میدید و هم مناص خود از آن بلا از باب متضادات می یافت - مع هذا تخم
امید خلاص در کشت زار فمیر میکاشت و دست امل از دامن توکل
نمیداشت - قِيلَ إِذَا طَارَ الْقَلْبُ بِجِنَاحِ الْخَوْفِ وَالْفَرَحِ فَأَقْبَضَ عَلَيْهِ بِيَدِ
التَّوَكُّلِ وَلَا تَجَزَّعَ * القصه قاچشم برهم زنی آن مرغ هزار فرسنگ زمین
قطع کرد و از عرصه ربع مسکون در گذشت و بر جزیره دریا می پرید - و هر
طیرانی که بعد صد کروه بود سرمیکشید * ناگه بنائید ربانی که مفاتیح ابواب
خیرات و مکالید اغلاق سموات است بر سر جزیره فرو چمید - چون بفردیک
زمین رسید هارون رشید دست از پای مرغ برداشت و خود را بر زمین
انداخت - صد جوی خون از چشمه چشم گشاده و از مملکت و سلطنت
دور افتاده - اساس حشمت منهدم و قواعد مکنت منخرب - بی هدم
و رفیق و بی محرم و شفیق قطرات عبرات میراند و این ابیات میخواند *

* شعر *

دلم خراب و جگر پاره و تنم بی زور
کجا روم چکنم ها! چگونه خواهم زیست
چه افتاد چه شد این چه قصه قایم گشت
بدین طریق بدینسان چگونه خواهم زیست

هارون رشید همدین قلق و اضطراب و تضرع و التهاب که بر روی آن
بحر ذخر و دریای زاجر کشتی که از قوس قزح چاشنی می آورد
و از قامت بیدلان حکایت میکرد ظاهر شد - هارون رشید بترسید نباید
که آن کشتی دزدان باشد و آن جاریه نا جوانمردان بود - ازین ترس خود را
بغاری پنهان ساخت و ایشان آن جاریه را همدران جزیره فرود آوردند * درو
قومی انبوه و جمعی با شکوه *أَشْرُ مِنَ الرَّمْلِ وَ أَجْمَعُ مِنَ النَّمْلِ* - انوار
مکنت در بشره حال هریکی لامع و نکبت حشمت از ریاحین وقت
هر یکی رایح آرا *هُم وَ جَوْهَرُهُمْ وَ سَيُوفُهُمْ فِي الْحَادِثَاتِ إِذَا دَحَوْنَ نَجُومًا* *
پس سایه بانی که در بلندی با چهار طاق گردون هم سری میکرد و در
بزرگی با ربع مسکون برابری می بود نصب کردند و در زیر آن تختی
عرش سایه و کرسی بلند پایه نهادند و بساطها ملون و فرشها مصور
بگسترده - و مجلسی که لایق شهریاران کامل جاه و در خور جباران ستاره
سپاه باشد مهیا کردند - و جوانی گل فام و سمن اندام دیگوان^۱ که اکابر دولت
و اماجد حضرت بودند زمین عبودیت ببوسیدند و بکلی مراجعت نمودند *
هارون رشید چون آن بدید حیرتی در باطن او ظاهر شد و دهشتی از ضمیر
او باهر گشت نه دل را طاقت نکرت و نه زبان را امکان ذکر - با خود
میگفت این آدمی است و یا پری که در چنین دهشت جای خیمه

¹ Error in the text.

جباري نصب کند و در چنین دهشت سرای سرا پرده شهریلری را قیام دهد - مگر آفتاب دولت سلیمان بن داود است که بقاقت و یا سکندر فیلةوس اقطاع عالم سفلی دوباره یافت *

* بیت *

زهی طاقت زهی قوت که اندر این چنین جائی

نهد تخت شهنشاهی کند دعوی جباری

پس هارون رشید از آن غار بیرون آمد و شرایط خدمت بجای آورد و مراسم عبودیت بتقدیم رسانید - آن جوان نیز جواب سلام بمرحباتی تمام باز داد و او را بفرط رافت و محض شفقت و مزیت تغد و مزید تعبد پیش خواند - و گفت تو کیستی و اینجا از پی چیستی؟ درین منزل با وحشت و رباط پردهشت و مسکن مکاید و موضع شداید و دریای نهنگ کام و بیدای خون آشام چگونه می مانی؟ هارون رشید گفت من مردی ام که صفوف روزگار مرا شربت غم چشاندیده است و ففون فتن لیل و نهار بدینجا رسانیده - و شخصی تاجرم در تمنای تجارت مسیح وار عمر امانت بریده ام و سفر دریا گزیده - قَالَ بَعْضُ الْحُكَمَاءِ ثَلَاثَةُ أَشْيَاءٍ لَا تُفَالُ إِلَّا بِارْتِفَاعِ أَمَةٍ وَعَظِيمِ الْخَطَرِ عَمَلُ السُّلْطَانِ وَ مُبَارَزَةُ الْعَدُوِّ وَ تِجَارَةُ الْبَحْرِ - روزی ریاحین تاختن آورد و الواح کشتی را از یکدیگر بر کند و مرا درین جزیره افگند - چند روز است که یرقان غموم دیده عیش مرا زرد کرده است و خفقان هموم بطانۀ وقت مرا مشوش گردانیده - مردی ام شاید نادیده و مخاوف ناشفیده - عمری در غبطت و آسانی گذرانیده و عهدی در رفاهیت و شادمانی بسر برده - وَهَا أَنَا لَيَوْمٍ يَا شَاوْنِي عَاهْتِي وَ شَادِي وَ جَلْدَنِي بَرْدَنِي جَفْنِي جَفْنِي فَلَا يَتَبَوَّرُ لِلْعَاقِلِ بِحَالِي سَنًا^۱ در صرف لیالی خوزدم بمراد خود جهانی امروز چنانکه هست خورسند چون صاحب تخت و برنای مساعد بخت *

^۱ Error in the text,

این سخن امضا کرد - گفت آئینه دل از صدای غم بزدای و پیش ازین در
 تعب بر خود مکشای - دَعِ الْاَلْبَفَاتَ اِلَى مَافَاتَ وَالطَّمَاعَ وَالْيَاسَ عَلَى
 مَا ذَهَبَ بِالْبَاسِ وَ لَوْ اَنَّهُ وَاَدِمِّنْ ذَهَبٍ - مالی که از قبضه قبض تو برمیده
 است و مفالی که از همیای تو منشور شده اضعاف آن بتو خواهم داد
 و آلف آن بتو مبذول خواهم داشت * هارون گفت - ای آفتاب عالم
 سروری و ای آسمان آفتاب مهتری - آفتاب آسمان شاهی از آسمان جبین
 تو لامع است و ماهتاب شهنشاهی از فلک بشره تو واضح - در تو همه
 علامات شهریاران کامل جاہ معاینه میشود و امارات جهانداران گیتی پناه
 مشاهده میکند - و این چه تذگ جایگاه است که برگزیده و این چه
 بارگاهست که اختیار کرده *

ای رای ترا خنجر خورشید غلام وه وه چه گزیده درین جای مقام
 نوری چو تو آنگاه درین تاریکی این مثل ماه کلیم است تمام

جوان آغاز کرد - بدانکه من بادشاه فلان دیارم و بر من منجمانند اقصی
 الغایت و مهندسان ابلغ الفهات - حاذق خبایاء ضمیر بخوانند و زوایای
 اثیر بدانند * فکر قاطع ایشان قطر دایره مرکز افلاک تواند شد و ذهن ساطع
 ایشان محیط زوایای خاک تواند گشت * تا بالای این کله دخانی و قبه
 نورانی منجوق آفتاب نهاده اند و نداء تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجاً
 در داده و سه اقطاع معمور حمل و اسد و قوس ببادشاهی آتشی مفوض
 گردانیده و سه قصر پر نور جوزا و میزان و دلو بخراج ستندگان بادی حواله
 فرموده و سه منظر منیع سرطان و عقرب و حوت به گماشته آبی سپرده و سه
 برج رفیع ثور و سنبل و جدی بکوتوالی خاکی بخشیده - ایوان هفتم به
 کیوان دوربین - و مسند ششم برجیس سجاده نشین و میدان پنجم به بهرام

خون آشام و آستان چهارم بخورشید خوشخرام و بزم سیوم بخنیا کر غزل
 سرای ناهید و دیوان دویم بدبیر حکمت رای و منجوق اول بمشعله دار
 ملک عسس فلک حواله فرموده اند - ذهن غالب و ذکاء جانب ایشان
 از حرکات گنبد دوار و کواکب سیار با علم است و از جولان گره فلکی
 و گردش عالم ملکی با خبر - لَهْمْ کِبْرِيَاءُ الْمُشْتَرِي وَسُورَةُ بُهْرَامٍ وَ طَرْفُ
 عَطَارِدٍ - و ایشان گفته اند که درین ماه از هارون رشید نکبتی عظیم بتو لاحق
 شود و عارضه الیم بتو متعرض گردد من و وزرای درگاه و امضاء بارگاه بر حکم
 قَضِيَّةٌ نَعَمْ الْمَوَازِئُ الْمَشَاوِرَةُ وَ بَيِّنَاتُ الْأَسْتِعْدَادِ الْأَسْتِعْدَادُ مَشُورَةٌ كَرْدَمُ وَاللَّهُ
 قَدْ أَوْحَىٰ بِذَٰلِكَ نَبِيَّهُ فِي قَوْلِهِ وَ شَاوِرْهُمْ فَتَوَكَّلْ که ما سر دار الخلافت
 او نداریم و قاب سطوت و سلطنت او نیاریم الْفِرَارُ مِمَّا لَا يَطَاقُ مِنْ سُنَنِ
 الْمُرْسَلِينَ است چرا که روی زمین در تحت اقدام اوست و ربع مسکون
 در ضبط فرمان او و از ملام حذر واجب است و از و باء سفر لازم - قَالَ
 عُمَرُ بْنُ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ مَنْ لَمْ يَعْرِفِ الشُّرَكَانَ أَجَرَىٰ أَنْ وَقَعَ فِيهِ *

* شعر *

هر که او از بلا حذر نکند او بلای خود است گو می باش
 خاطر برین آسود و قلم درین فرسود که از نواهی مملکت خود بر ایم و این
 یکماه در تری گذرانم * هارون چون آن شفید دست در حبل متین تفکر زد
 و سر در گریبان شدید تامل کرد - با خود میگفت من در همه عمر روی این
 شخص ندیده ام و ذکر ملک نشنیده - این چه خیالات جفون است که او را
 زحمت داده است و این چه خرافات ظنون است که او را متعرض گشته -
 اما غالب چنان می نماید که معادی دولت و اعادی مملکت و حساد درگاه
 و طغاث بارگاه او را بدین وسوسه خیال و هندسه محال و اضغاث احلام

و احداث ایام از ملک و مال آواره کرده اند و بدینجا بیچاره گردانیده -
 قَالَ عَبْدُ الْمَلِكِ الْعَقْلُ مَعَ الدَّوْلَةِ إِذَا أَقْبَلَتْ أَقْبَلَ وَإِذَا ادْبَرَتْ ادْبَرَ *

* شعر *

دولت ز کسی مباد چون بر گردد از وی همه رای های باطل زاید
 پس آن جوان طعامی که داشت پیش آورد و آدامی که بود مهیا کرد هر بار
 از غایت ارادت و اتحاد پاره گوشت بر سرکارد میکرد و در دهن هارون رشید
 می نهاد - هارون نیز اخلاص خود عیان نمود و یکبار همچنان کرد و کباب
 با کارد برداشت و پیش دهان او برداشت - ناگاه جوان عطسه بزد - در حال
 کارد از دهان درون شد و از راه قفای بیرون آمد - جوان از تخت شاهی فرود
 افتاد پیش از آنکه بر زمین رسد جان بجان ده داد * آری نهنگ موت را
 امواج بحار موانع نیست و پلنگ فوت را بعد مسافت زاجر نه - بحیل
 خدای از برزغات اجل خلاص نتوان یافت و بهندسه تدبیر از سطوات مرگ
 مناص نتوان دید * إِذَا جَاءَ أَجَلَ لَمْ يَسْتَعِنِ الرَّجُلُ فَاَلَا مَرَّ لِلَّهِ رَبِّهِ مَحْمُودٌ
 مَا خَابَ إِلَّا أَنَّهُ جَاهِلٌ * هارون رشید انگشت تعجب در دندان تحیر زد
 که این چه واقعه عظیم بود که زان در این چه حادثه الیم بود که افتاد -
 در حقیقت رایض حکمت الهی وقاید قدرت نامتناهی جهت این مهم
 مرا اینجا رسانیده بود * * شعر *

هرچه در پرده ازل رفت است تا ندانی درو خلل زفته است

هارون رشید در فکرت این حیرت و غرقه این زجرت بود که آن مرغ
 که او را برده بود باز آمد - هارون رشید قوی دل شد و گفت آنچه ارادت
 سبحانی بود باتمام رسید و آنچه مشیت ربانی بود نفاذ یافت - قَالَ إِنَّهُ
 يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ - حقیقت آن مرغ را برای آن فرستاده اند

تا تختۀ عجز من فرو خواند و مرا بمفرل معهود رساند - دلیر دار برخاست
و دست در پای مرغ انداخت - مرغ اچنکه پرو بال خود را پرواز داد -
تا چشم برهم زنی او را هم ازان باغی که برده بود باز آورد * هارون رشید نگاه
کرد دربان را یافت هم بدان شکل بر در استاده - مصحف دید همبران نوع
زیر درخت نهاده - فریاد بر آورد که این چه دستکاری عجیب بود که در
کار خانه قدرت کرده اند و این چه لعبت بازی غریب بود که از پرده غیب
نمودند - **لله في كلِّ لمحةٍ صنعٌ خفيٌّ و لطفٌ حفيٌّ تعالی ما لطفُ**
صنعه و احسن صبغه * شعر *

صد سال بعمر خود نه بپزد این کس

چیزی که بامر حق بدیدم یکدم

القصة ای نوشلب مقصود من این حکایت و مطلوب من این

روایت آن بود تا بدانی آنچه در کارگاه قدرت بر کار کرده اند آن شدنی

است و آنچه در پرده ازل رفته است آن بودنی * **حُكِيَ عَنْ سَهْلِ ابْنِ**

عَبْدِ اللَّهِ التُّسْتَرِيِّ أَنَّهُ قَالَ بَلَّغْنَا أَنَّ إِبْلِيسَ لَمَّا أُحْمِلَ مَعَ نُوحٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي

السَّفِينَةِ قَالَ لَهُ نُوحٌ لِمَ لَا سَجَدْتَ لِأَدَمَ حَيْثُ أَمَرَكَ اللَّهُ بِهَا قَالَ أَمِثْلُكَ

يَقُولُ هَذَا إِنْ رَنَكَ إِرَادَ مِنِّي مَا أَعْلَمُ وَأَمَّ يَرِدَ مِنِّي مَا أَمَرَ وَكَوَّ إِرَادَ مِنِّي

مَا أَمَرَ لَسَجَدْتُ لَا أَعْلَمُ عَنِّي * فرد *

حکمی که قضا کرد حقیقت شدنیست

از حکم قضا کیست که گردن تا بد

اگر ارادت مشیت ربانی برین است که تو به عجب ملک برسی اگر

هزار فرسنگ در میان حایل گردد البته روی آن بتو نمایند * **شعر ***

ز نومیدی مشو یکباره دل تنگ که احوال جهان یکسان نباشد

بیرون آمدن معصوم شاه با نوشلب جانب بیت الامان

چون روز دیگر بر نقره خنک چرخ خیاق زرین آفتاب نهادند و از ادهم سیاه شب پرچم ظلام بکشادند معصومشاه از فرط مخالفت و وداد و از محض موافقت و اتحاد نزد قفص نوشلب آمد و گفت - ای لیلی وقت و زلیخاء عهد دوش چگرنه بوده دمی غنوده و یا نغزوده * نوشلب آب در دیده بگردانید و گفت - آن نشفیده که وقتی از سالکان مسلک زهدات و مالکان ممالک نزهات را مریدی پیش آمد گفت کَیْفَ اصْبَحْتَ ؟ مرید جواب داد - اصْبَحْتُ فِي السَّلَامَةِ وَالْعَافِيَةِ * پیر گفت ای بیخبر این سخن تو بشایبۀ دروغ مشوب است و بعیب کذب معیوب - زیرا که سلامت کسی را باشد که از عقبات قیامت گذشته و بدرجات بهشت رسیده - کسی را که عوایق عقبات قیامت پیش باشد و علایق نزعات موت در قفء - او خود را چگونه سالم گوید و غانم چه شکل خواند * ای معصومشاه مرا نیز می پرسی که دوش چگونه بودی * کسی که از ابتدا فلق تا انتها غسق و از آغاز صباح تا انجام رواج در غلای غوغاء فراق و ذربان نایره اشتیاق قطرات عبرات می بارد و بصد هزار شدت می زارد حال او چگونه باشد *

* شعر *

پرسی که تو بر آتش اندوه چگونی از دولت اقبال تو در سوختنم معصومشاه را این تضرع وزاری و قلق و بیدارای نوشلب بغایت در دل کار کرد - از آنجا بازگشت و هیئت سیاحت بساخت و عدت مسافرت پرداخت * چون روز دیگر مظلۀ کحلی شعار از فرقدین بر گرفتند و شعله جهان افروز نور روز را مشعله چادر در گرفتند و چادر گلریز از تخت آبنوس

افلاک برداشتند و اعلام دولت یکسواره چرخ برافراشتند - معصومشاه و نوشاب با طبقه خدم موافق و فرقه حشم مرافق و مطابق مراسم حضر بگذاشتند و انبان ارتحال برداشتند و راه بیت الامان گرفتند - چون خیال هر لحظه بر هر مشارب و مناظر صادر میشدند و چون وهم هرامعه بر هر منازل و مراحل وارد می گشتند - صبا هرچند پا بلند میکرد بگردن شان نمیتوانست رسید و باد هرچند عجلت می نمود همچنان شان نمیتوانست شد - چنانکه چندگاه از فرط سیاحت دور دراز و کثرت مسافت جان باز و تلهفات معضل و مهمات مشکل بمدت دراز و مسافرت جان گداز و تواتر محن و تقاطرفتن و صرف احوال و اطالت احوال از زمره خدم و فرقه حشم یکی موافقت نکرد - تا کار بحدی رسید و واقعه بجائی انجامید که جز معصومشاه و نوشاب کسی نماند * و معصومشاه هیچ وقت دو روز در یک منزل نماندی و دایم قفس نوشاب بر سر گرفته میراندی و بزبان حال بگفتی - ای روزگار ناسازگار و ای نوائب لیل و نهار - این چه گوشمالی نوائب است که مرا میدهی و این چه داغ شداید که بر من می نهی - مهره مهره از بساط مسامحت انداخته و مهره مرادات مرا در شش در نامرادی کرده *
* شعر *

در کشتن ما دلی اگر خواهی داشت

پیدا است کزین کشته چه بر خواهی یافت

آری مقام دهر با احرار همه وقت تعبیه جفا سازد و نژاد عصر با ابرار همه عمر دغا باز * معصومشاه اگرچه از فتوت اصلی و شوکت جبلی شداید روزگار را دیده نادیده میکرد - و مکاید لیل و نهار را شنیده نا شنیده می انکاشت - مع هذا کثرت سفر و فرط خطر و تراکم غموم و تراکم هموم اعضای بسیط او را معطل کرده مرکب او را بکلی بیکار گردانیده - دماغ

اگر چه بهفت وقایه محفوظ است - اول غشاء رقیق دویم غشاء سخت تر
ازان سیوم پوست استخوان و چهارم غشاء که بیرون استخوان است و آنرا
اسمحاق گویند و پنجم گوشتی که بالای استخوان اسمحاق است ششم
پوستی که بالای گوشتی است و هفتم موی - ولی با چندین پردهای
کثیف و پاسبان عذیف دزد خلل در خزانه دماغ راه یافته و نقد هوشمندی
و شعله ارجمندی او تمام غارت و تاراج برده - معذت روزگار بی پایان
خللی در ارکان و اعضاء او افکنده - چشم زرگسین و دیده دربین او که پیش
ازین در طبقات و رطوبات مولف بود از اشک مفکدر و دموع منهر طبع
جبلی و شبکی و منقبوتی و غنیمی و قرنی او را ناچیز کرده - و رطوبت
زجاجی و جلدی و بیضی او را مضمحل گردانیده - و اسیاء دهان او همیشه
از آب عذب کام و قوت قطب اندام در حرکت بودی، از تشریب آبها مفارجه
و دشت و نوشتن صحراء و کشت از حرکات بار ماده و از زحمت فراوان
غربت و مشقت بی پایان کربت در تن شاهی و نفس شهنشاهی او نه
از قوه غازیه و نامیه دراز گنبیدی^۱ و مروده و منصوره و جاذبه و ماسکه
و هاضمه که قوای نفسانی است یکی بر جا نه - و نه از واقفه و متحرک،
و مدرکه و حافظه و متفکره و جملگی و نظری که مدار حیوانی است یکی
بر پای نه - چشم که آلت بصر و گوش که آلت سمع و بینی که آلت شم
و دهان که آلت ذوق و دست که آلت مس و انگشت که آلت مذابح
و پای که آلت مشی و دماغ که آلت تخیل و وسط دماغ که آلت تفکر
و مؤخر دماغ که آلت تذکر بود از تحمل شداید چنان بیدار گشت که
تجرع جامات حزنات معطل ماند و نفس جسمانی از تفکری و غضبی

¹ Error in the text.

و شهبواتی یکی در کار نه - و از پانصد بیست و چهار عضله ابدانی یکی
برقرار نه * بیت *

از بس که بهارید برو ابر معین بفیاد وجود او همه گشت خراب
القصة معصومه شاه بعد از تحمل آفات و تسلط مخافات و بزغات حیرت
و بردات ضجرت و معانات اسفار و معادات اخطار در بیت الامان رسید
و قفس فوشلب در گوشه فرود آورد و خورد در حریم شهر آمد * چون خیل
جن او را بدیدند گرد او حلقه کردند و گفتند که ای زغم فرسوده و برخویشتن
نا بخشوده تو کیستی و از کجائی که باری آدمی می نمائی ؟ تا بساط
بسیط زمین کسوت وجود پوشیده است هرگز آدمیزاد اینجا نرسیده - از
چنین مکاید و اوجال چگونه خلاص یافتی و از چندین مخایف و احوال چه
شکل مناص دیدی ؟ معصومه شاه گفت اگرچه از راه دور می رسم اما
همه وقت عنایت سبحانی رفیق حال من شده و رعایت ربانی قرین وقت
من گشته بدان کسی که امور خود را بکف ارادت سبحانی سپرده خاسر
و خایب نمانده و کسی که کار خود را بکار داران مشیت آسمانی حواله کرده
هرگز جابج و ضایع نشده * قَالَ سُلَيْمَانُ السَّامِيُّ الْمُدَارِافِيُّ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
لَمَّا أُلْقِيَ مِنَ الْمَذْجَنَاقِ اسْتَقْبَلَهُ جِبْرِائِيلُ فِي الْهَوَى فَقَالَ يَا خَلِيلُ هَلْ لَكَ
حَاجَةٌ مِنْ مَخَانَةٍ قَالَ أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا حَسْبِيَ اللَّهُ وَكَفَى نِعَمَ الْمَوْلَى
وَنِعَمَ الْوَكِيلِ * گفتند راست میگوئی اما ازین چندین آفات و مخافات راه
دور دراز و بیداء با شیب و فراز آخر ترا این ممکن چگونه گشت ؟ معصومه شاه
گفت اهل زمین را اعتباری نیست که موکلان دیوان آسمانی و گماشتگان
ارادت یزدانی اند تا عنایت آداب الهی و ارادت مشیت نامتناهی نباشد
مخلوقات برگ کاهی نتوانند جنبانید * قَالَ جَعْفَرُ بْنُ مُحَمَّدٍ خَرَجَ

عَلِيَّ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ لَيْلَةً إِلَى الْحَرَسِ فَرَأَى إِنْسًا فَقَالَ مَنْ أَنْتُمْ قَالُوا
نَحْنُ حُرَّاسٌ قَالَ آيَنَ الْحَرَسِ قَالُوا عَلَى الْأَرْضِ قَالَ إِذَا جَاءَ الْأَمْرُ مِنَ
السَّمَاءِ أَنْقَذِرُونَا عَلَى شَيْءٍ قَالُوا لَا قَالَ فَانْصَرِفُوا وَإِنَّا نَخَافُ مِنْ أَهْلِ السَّمَاءِ *

• بیت •

زنا بُدات زمین احتراز حاجت نیست زنا بُدات فلک احتراز خود نتوان
گفتند تو اینجا علیحده آمده یا نوایب دهر ترا در انکاف عالم
سرگردان کرده است؟ معصومشاه گفت من اینجا قاصد و عابد آمده‌ام
و بسر شما بشارت آورده * ایشان گفتند آن چیست * گفت خبر نوشلب را
با خود آورده‌ام * فوجی از آن جن بر مادر نوشلب دیدند که آدمیزاده
در حریم این بقعه و نواحی این رقعہ رسیده است - و او میگوید خبر
نوشلب آورده‌ام مادر او از استماع این خبر و از اصغاء این اثر چون گل
در تبسم و چون بلبل در ترنم آمد و فرمود او را بخوانید * چون معصومشاه
بخدمت مادر نوشلب رسید خَبَا تَحْتَ نِقَابٍ فِي الْعَقْلِ قِيَّاسُ الْأَسَدِ *
دعاء لایق و ثناء رایق که هم از نوشلب بر اصطلاح اهل جن یاد گرفته بود
آغاز کرد * مادر نوشلب پرسید ای آدمیزاد از آن گم شده ما چه خبرداری؟
معصومشاه گفت ای ملکه جن مدت دو سال است که مشقت شاق
میخوانم و قفص او بر سر گرفته می‌رانم - و توان دانست که در بیابانهای
دور دراز و دشتهای با شیب و فراز چه رنجها معاینه کرده‌ام و چه محنتها
مشاهده نموده - اما هم جای شکر است که بعز دولت ملکه جن و ملقن
بخت خویش نوشلب را سلامت اینجا آوردم * پس فرمود تا قفص
نوشلب را حاضر سازند * چون نظر بر آن دختر ضعیف و نحیف و زرد
و مهجور در زده روزگار سرگشته لیل و نهار - بلقیس عصر و زلیخای دهر -

لیلی زمانه و عذراو یگانه - عاشق مست واله رفته از دست افتاده نعره
بزد و قفس او در گذار گرفت - و در حال بدان قوتی که خالق الجن
و الانس اهل جن را داده است نوشلب را همبران صورت اصلی و هیئت
قدیمی باز آورد * نوشلب چون خود را بر صورت قدیم و منظر مستقیم
دید قطرات عبرات از دیده بکشد - چون شیفتگان در پای مادر افتاد *
یکدیگر جواهر عبرات می سفتند و سرگذشت چندین گاه می گفتند آری *

* بیت *

قدر این دولت کسی داند که بعد از مدتی

دولتی گم نرده باشد پس بدان دولت رسد

چون زمانی بگذشت ما در نوشلب آغاز کرد - این جوان که صاحب
حال و مرافق وقت تو است با تو درین چندگاه در موارد و مهالک مرافقت
نموده کیست و از کجا ست؟ نوشلب گفت او جوانیست صاحب حسب
و نسب و بادشاهزاده نخشَب آوازه صرامت شاهی و فر شهامت
شهنشاهی او از قاف تا قاف رسیده است و جهان تا جهان گرفته است *
روزی پسر راج ریحانی در کاس راحت افکنده و شمعش از غوانی در جام
فرحت آورده در قصر خود نشسته بود و مرا ابرقصری گذری و بر منظر
وی نظری افتاد - چون او را بر خویش مهربان بسیار دیدم - تَخَيَّرْنَا عَرَمَاتَهُ
وَتَحَامَيْنَا مَعَامَاتَهُ - عمداً خود را در صید او کردم و قصداً خویشتن را در
قید او آوردم * چون چندگاه بگذشت ناگاه با او در سخن آمدم - مرا پرسید
که تو کیستی و از کجائی و برین هیئت چرائی؟ گفتم من شاهزاده
پربانم و مرا نوشلب نام است * آنات ایام حالت مرا بدین نسق گردانیده
است و عائدات اعوام صوت مرا مبدل ساخته * گفت سبب تو ازین
معنی چه بود و موجب ازین فتن چه * من نیز حکایت دل سوز و افسانه

جاندوز خود را باو بکلی بگفتم * چون بر واقعه عظیم و شایسته الیم من مطلع شد - انگشت تحمیر بدندان تفکر گزید و میگفت - زهی تنی که ببار چندین محن نخمیده است و زهی دلی که تاب چندین فتن به تن او نرسیده که مرا از شنیدن این حکایت دل در تاب افتاده است و جان در غرقاب *

* شعر *

کسی که او بچنیزین ره نماند کی ماند

کسی که او بچنیزین غم نمرود کی میرد

بعده مواعید موکد و مواتیق مؤید در میان آزد و گفت - مرا اگرچه از مملکت و جاه خاستنی است و زمره سپاه و خدم باختنی - عاقبت ترا بر مادر تو برم و تا ترا همبران صورت قدیم و هیئت اصلی نگرداند اعلا عذر نپذیرم و سراز بغدادی او بر نگیرم * عاقبت اشهب اجتهاد بدوانید و مرا بتو رسانید - قِيلَ الْكَرِيمُ إِذَا رَهْنٌ لِّسَانَهُ بِالْإِجَابِ فَلَهُ بِالْإِجَازِ * * بیت *

چیزیکه بگفته بود آن مرد کریم رحمت بکسی که آنچه گوید بکند

چون مادر نوشلب این کلمات اصفا کرد گفت - رحمت برین جوان

باد - کسی که آلات شاهی و علامات شهنشاهی و کوبه سلطنت و دبدبه

مملکت برای تو گذاشته باشد و چندین راه پیموده و از محنت فرسوده

اورا خاسر و خایب گذاشتن از قواعد مروت دور باشد و از قوانین فتوت

بعید - لِعَبْدِ اللَّهِ ابْنِ عَبَّاسٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ أَنَّهُ قَالَ إِنِّي أَكْرَهُ أَنْ يَطَّاءُ الرَّجُلُ

بِسُلْطَى ثَلَاثَ مَرَّاتٍ وَلَمْ يَرَمِ اثْرَ إِحْسَانِي عَلَيْهِ - من بر سر شما در امتزاج

و ازدواج کشادم و ترا بزنی بدو دادم * پس معصومشاه را بخواند و گفت

ای فرزند ترا بر من همت جانی و حق نعمت دوجاهانی است که از

سعی جمیل تو صبح سعادت ما دمیده است و فرزند گمشده بما رسیده *

* شعر *

شکر تو بیک زبان نمی آرم گفت

عذر تو بیک سخن نمیخواهم خاست

اکفون من بر شما در مفاکحت گشادم و این دختر بتو دادم - اَلْفَقْرُ اُولَى
بِخَرَقَتِهِ * معصومه شاه آغاز کرد - ای مادر این دختر تو مرا خواهر است
جانی و همشیره دوجہانی - در کوی این مقال مہوی و با من شبہ این
کلمات مگوی - من بیعت کرده ام و عہد در میان بسته کہ این دختر را بدان
جوان غمگین عجب ملک مسکین رسانم - و رفض مواعید از مراسم مروت
دور است و نقض موثیق از قواعد فتوت بعید - قَالَ النَّبِيُّ لَا دِينَ لِمَنْ
لَا عَهْدَ لَهُ * * شعر *

در مذهب مردمی روا کی باشد عہدی کہ کذب اگر برگردی زان عہد
دَخَلَ ابْنُ عَبَّاسٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ يَوْمًا عَلَى كَعْبِ الْأَحْبَارِ فَوَجَدَ عِنْدَهُ لَوْحًا
فِيهَا أَرْبَعَةُ آسَاطِيرُ فَقَالَ ابْنُ عَبَّاسٍ لِكَعْبِ الْأَحْبَارِ هَذَا أَرْبَعَةُ آسَاطِيرُ وَجَدْتُ
فِي أَرْبَعَةٍ مِنَ الْكُتُبِ أَمَّا السَّطَرُ الْأَوَّلُ وَجَدْتُهُ فِي التَّوْرَةِ وَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالَى
لِمُوسَى يَا مُوسَى لَا تَخَفْ مِنْ أَحَدٍ مَا دَامَ سُلْطَانِي وَ سُلْطَانِي دَائِمٌ أَبَدًا
وَأَمَّا السَّطَرُ الثَّانِي وَجَدْتُ فِي الْإِنْجِيلِ وَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالَى لِعِيسَى يَا عِيسَى
لَا تَغْتَمُ بِسَبَبِ الرِّقِّ مَا دَامَتْ خَزَائِنِي وَ خَزَائِنِي لَا يَنْفَدُ أَبَدًا وَ أَمَّا السَّطَرُ
الثَّالِثُ وَجَدْتُ فِي الزُّبُرِ فَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالَى لِذَاوُدَ يَا ذَاوُدُ لَا تَسْأَلْنِي تَجِدُ
غَيْرِي فَإِنَّكَ حَيْثُ طَلَبْتَنِي وَجَدْتَنِي وَ أَمَّا السَّطَرُ الرَّابِعُ وَجَدْتُ فِي الْقُرْآنِ
وَ هُوَ قَوْلُهُ تَعَالَى لِمُحَمَّدٍ يَا مُحَمَّدُ ارْهَوْا بَعْدِي أَوْفَ بَعْدِي *

* بیت *

گر عهد کفی مگرد ازان عهد گهی مرد آن نبود که او بگردن زان عهد
مادر نوشلب آغاز کرد ای فرزند مدت ده سال است تا آن جوان
شیفته را از بحرین در ترکستان افکنده ایم که داند روزگار شعبده باز با او چه
معاملت کرده باشد - و از عالم جنون او را کسوت حیات پوشانیده است
و یا شربت ممات نوشانیده - او را کی یابم که گلدسته این سعادت در کف
او نهیم و این دختر را بدو دهم * معصومشاه گفت کسی را در ملک بحرین
باید فرستاد و از راز این حال نازمست را اعلام باید داد - اگر صرصر شوایب
و سموم نوایب گل حیوات عجب ملک را پژمرده نگردانیده است -
عاقبت اگر کسی انجا برود صحت حال او معلوم خواهد گشت * پس
نوشلب در حال قاصدی که از ماه سریع السیر تر باشد احضار کرد و نامه
که عنوان او نظوع یافته الْكِتَابُ سَجَلُ عَرِيضَةِ الْجَوَابِ بود برکار کرد *

* بیت *

ای محرم سر آشنائی	گلدسته باغ جان فزائی
مرهم نه سینه کبابم	اباد کن دل خرابم
آخر به محبت چه افتاد	یک لحظه زمن نیایدت یاد
آگاه نه که در چه عالم	چون اختر خویش در وبالم
ای لاله لاله زار یاری	زان غایب ما خبر چه داری
داری ز عجب ملک نشانی	از وی خبریت هست یا نی
آن خسته تیر عشق چونست	باری دلم از غمش چو خونست
دارد ز شراب عشق مستی	یا هست بکار خود پرستی
در رشته بیدلانش جایش	یا گشت زغم کشاده پایش
دارد دل خسته اش زغم درد	یا خود هوسم ز دل برون کرد

وقتی کفد از وفا ز من یاد یا یاد مرا بداد بویاد
او گرچه کفد ز ما فراموش مائیم چو بنده حلقه در گوش
با آنکه ز درد سینه ریشم هم بر سر عهد گفت خویشم
کارم ز فراق زار گشتست عشقم ز یکی هزار گشتست
مائیم ز غم دو چشم صد جو آن عشق که بود کشت صد تو
این انده هجر داده تست وین داغ بمن نهاده تست
جانم بکدام درد افتاد این واقعهام ز گفت تو زاد
کردی بدلا چو رهنمائی هم تو ز بلا بده رهنمائی
در کوچه خوشدلی گذرده از حال عجب ملک خبر ده
تا من ز رخس جدا فتام چون باد بکشت سر نهادم
گشتم بهوی او جهانی زان یار نیافتم نشانی
این قفل مکر ز تو کشاید وین کار مکر ز تو بر آید
چون ساقی این جام و مبالغ این پیام و قاصد این عذارت و پیک استعارت نامه
بنازمست رسانید نازمست آب در دیده بگردانید و با قاصد آغاز کرد - آن
شب باز که عجب ملک و نوشلب از باغ من غایب شده اند تا این
غایت روی عجب ملک ندیده ام و نشان او نشنیده نمیدانم که روزگار مکار
با او مهره مصادقت در میان آورده و یا نرد معاندت باخته و نوایب
لیل و نهار با او بساط مسامحت گسترده یا تعبیه مکارحت - اخته *

* شعر *

نصیب او طرف و خوشدلی کجا باشد

که یار چون تو و جفای روزگار چنین

نازمست با قاصد همدرین مکالمه و مذنطه و محافرة و مذاومه بود که کسی
از در در آمد که عجب ملک بر در رسیده است - نازمست از استجماع

این خبر مسرت و از اصغاء این اثر بهجت عظیم مفرح الحال گشت
و بر در دوید - عجب ملک را دید کار بجان رسیده و کارد باستخوان کشیده -
فَدَّ مَرَّتَهُ الْهَمُومَ وَ لَوَحَّتْهُ السُّمُومُ حَتَّى عَادَ اَنْحَلَ مِنْ قَلَمٍ وَ اَكَلَ الْخِلَّ مِنْ
حَكَم - سلطان ظالم عشق بنگاه چهار طبع و پنج حس او را غارت کرده و شگفته
جابر شوق مملکت هفت اعضاء او را زیر و زبر گردانیده - نازمست از فرط
رافت و محض شفقت او را در کفار گرفت و گفت ای برادر چونی و در
چه کاری - چهره زعفرانی را سبب چیست و دموع ارغوانی را موجب
چه مگر عامل اشتیاق در چهار سوی سیفه هنوز در کار است و مرغ جانست
در شبکه فراق همچنان گرفتار - چه صلاح معاینه دید که عمریست حریف
غم شده و چه فلاح مشاهده کرد که عهدیست قرین اندوه گشته *

* شعر *

عمریست که غم دل ترا بگرفت است

وقتی دل بیهوش تو از غم بگریخت

عجب ملک آغاز کرد - ای خواهر آن شب باز که تقدیر غالب و تدبیر
جالب مرا از باغ تو از کنار نوشلب بر بود و در ملک ترکستان افکند -
چگویم از تو اتر معن و توایی فتن و لوعات فراق و غمرات اشتیاق و استدامت
غموم و استقامت هموم و تصاریف شوایب و تضاعیف نوایب و ابرام
عواایق و ازدحام عواایق و صدمات بلا و سطوات عذابها معاینه شده است *

* فرد *

هر جا که در آفاق بلائی بوده است گوئی که همه نصیب من کرد فلک
از آن روز باز در چهار حد عالم می پویم و آن گم گشته خود را می جویم
نه از جای نام او می شنوم نه از سخنی نشان او می تابم کانه غَمَسَ
فِي الْمَاءِ أَوْ عَرَجَ إِلَى عَذَانِ السَّمَاءِ *

* شعر *

با آنکه زغم با دل ریشیم هفوز در صف صفا و مروءه بیشیم هفوز
 نازمست گفت ای برادر خاطر جمع دار امروز قاصدی از نوشلب رسیده
 است و مکتوبی آورده که مضمون آن مکتوب همه استفسار حال تست
 عفوان او بر استکشاف تمام کار تو غالب ظن میدماید که یار بد ساز و معشوق
 طغاز بعد ازین با تو نیت مصاحبت دارد و امنیت مسامحت - انشاء الله
 تعالی این گمان برآستی پیوندد و این ظن به یقین متصل گردد قیل
 الظنون مفاتیح الیقین * من نیز مکتوبی تحریر میکنم و نامه در تصویر
 می آرم - المکاتیب مفاط الشقت و رباط المشقت - از حال زار و قن نزار تو
 اورا اعلامی دهم کلموا حتی تعرفوا باشد که هندسه احتیال من درو گیرد
 و دلش که از ضجرت حیا می خراشد نرمی پذیرد و یکبار دیگر برین طرف
 شتابد و دل ترا بمواصلت خود دریابد *

جواب نامه نازمست بجانب نوشلب

* نظم *

این نامه تو فدوح جانها پیغام تو راحت روانها
 پیک تو سفیر شاد کامی یاد تو نشان نیک نامی
 قاصد که ز تو سلامی آورد یارب ز کجا پیامی آورد
 هم خانه جان کفد پر از نور هم انده غم برد ز دل دور
 ای زنده کن کل حیاتم دادی ز بلای خود نجاتم
 شری که بنامه بود مکتوم یک یک همه ام شده است معلوم
 آن یار که خسته روانش تا چند هفوز خسته جانش
 گو حالت زار او بدانی یکبار ز خود چنین نرانی

حالش چه صفت کنم که چونست بختش همه وقت سر نگونست
 تا دل بهوای تو سپرده است یک شربت آب خوش نخورد است
 گردد همه وقت اشک ریزان از خلق همه جهان گریزان
 جز در ره عشق تو نپوید ماهی گردد سخن نگوید
 دیوانه مستمند مدهوش چون مار گزیده رفته از هوش
 از دست غمت جهان گرفته است وز خلق جهان کران گرفته است
 بیچاره عجب ملک چنین است از عشق تو حالش همین است
 شد در ته بار هجر تو پست وقتست اگر بگیریش دست
 کردم خبری ز حال زارش زین بیش چنین بغم مدارش
 آزدن بیدلی شاید ز آزدن او چه دست آید
 بخشای برین ضعیف بیدل زان پدش که کار او شود گل
 او خود بحساب رفتگانست آنکس که تو دید نه آنست
 بگذار جفا و مهر بگزین بایار قدیم خود مکن کین
 پندی که دهند دوستان دادم بتو ای قریب ماران
 گر بشنود این نصیحتم کس یک حرف ازین سخن بود بس
 چون روز دیگر قاصد گرم رو بادیه فلک سوی مغرب روان شد و پیک
 تیزگام عالم فلک مشرق دران گشت قاصد که در بحرین فرستاده بود رسید
 جواب نامه و خبر صحت عجب ملک برسانید * چون مادر نوشلمب را
 صورت این حال و صدق این مقال مبدی گشت معصومشاه را بخواند
 و گفت ای فرزند خبر آن جوان مجنون و برزء مفتون یافتم او هنوز دران
 کیش است و بر سر رشته خویش - اکنون مصلحت چه می بینی ؟
 ما عذر مصالح خود بدست تو دادیم و زمام مقاصد خویش بکف تو
 سپرده - قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَا خَابَ مَنْ اسْتَخَارَ وَلَا نَدِمَ مَنْ اسْتَشَارَ *

آنچه رای تو صواب می بیند اشارت کن تا بران رفته آید و آنچه ضمیر تو مصلحت میداند یقین کن تا بدان کار کرده شود . قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْمُسْتَشَارُ بِالْخِيَارِ إِنْ شَاءَ قَالَ وَإِنْ شَاءَ سَكَتَ وَمَنْ قَالَ فَلْيَتَّضِعْ كُفْتُ مصلحت من آنست که اهدبت سیاحت سازند و عدت مسافرت بردارند و با خیل و تبع خود با جهاز تمام در ملک بحرین روید و این دختر را بقصد درست و نکاح صحیح بدان بادشاهزاده دهید تا آتش شوق دو عاشق از آب مواصلت یکدیگر نظام گیرد * پس مادر نوشلب این معنی بر رای مشهور شاه که بادشاه پریان است عرض بداشت و ضمیر او را نیز این معنی صواب نمود و باتمام این مصالح اجازت فرمود *

بیرون آمدن مادر نوشلب از ملک بحرین و دادن بعجب ملک

رسمیست قدیم و قاعده ایست مستقیم که چون امداد عنایت آسمانی و آثار رعایت ربانی خواهد که تاج دولتی بر فرق حال کسی نهد و دراج نعمت در بر وقت یکی افکند و آن از آن حال بی خبر که در زراد خانه ارادت ابدی اللیل مکمل حشمت او می سازند و در کارخانه مشیت سرمدی قباء زرکش مکنت او می پردازند و کسی را که واسطه میکند که بی واسطه غیر تخته مصالح او میخوانند و در جمیع امور او را منتظم گردانند *

* فرد *

تو بیخبران از قول رقیبان قضا صد گونه امور تو همیمن پردازند چون هنگام آن شد که یوسف به یعقوب رسد قدرت قدیم احدی و حکمت سابقه سرمدی چنان اقتضا کرد که چندگاه از مادر زمین طفل نامیه نژاد

و پستان ابر قطره شیر نداد و در گشت زار جهان کسی از شاخ خوشه ندرود
و در چهار حد گیهان جز ماه کسی صاحب خرمن نبود - آفتاب تیره از
مطلع خضیب همی تافت و اهل زمین جز در آسمان سنبله نمی یافت -
ابر چنان ممسک شده که تشنه را از قدح آبی بلب نمی رسید و زمین
چنان خشک شده که قدم گاه خضر سبز نمیکشت - سالی میرفت که رحم
مادر تنور به پختن قرص حامله نمیشد و ماهی میگذشت که خطیب
سیاه جامه دیک بر ممبر لعل گون آتشدان بر نمی آمد - و سه تائی
تا بیک نان رسیده و مثنی کافور بجوی شده - از سبب عسرت شاق و فطرت
ما لا یطاق برادران یوسف در مصر آمدند و آن آمدن ایشان موجب وصال
و سبب اتصال یوسف و یعقوب گشت * و چون اوان آن آمد که نوشلب
بعجب ملک رساند تاثیر احکام نوایب سیار و تائید حرکات گفبد دوار
معصوم شاه را مهربان گردانید تا او چندان کوکبه شاهی و ددبه شاهنشاهی
گذاشت و خود را دست و پا زده همت را بدین مهم گماشت و نهمت
را درین کار صرف کرد - مادر نوشلب را برین آورد که تا آن معشوق طغناز
و آن دلبر دلفواز را به آن بسته کمند احبا و خسته فاوک وفا دهد *

* بیت *

کار عالم مقید است بوقت که بدان وقت با نظام شود
بهر اتمام کار رنجه مشو چون رسد وقت خود تمام شود
حاصل الامر چون مادر نوشلب را نیت برین راسخ شد و عزیمت بدین
وائق گشت که نوشلب را بعجب ملک باید داد - و چنگاه همت برین
داشت و نهمت بدین گماشت که جمله اسباب کار خیر او بساخت
و جهازی که در خور شهریاران باشد پرداخت - پس بوقت میمون و طالعی
همایون با جمیع خیل و خدم و حاشیه حشم خود زین نهضت بر براق

مسافرت نهاد و جانب ملک بحرین عزیمت را تصمیم داد - چون در حریم بحرین که فاتحه بلاد و فهرست اماکن بود نزول کردند سالار بحرین برسم شهریاران کبار و جهان داران کامگار استقبال نمود و هدایاء غریب و تحف عجیب و ماکولات سنی و مشروبات هنی که اخصاء آن از مقیاس عقل بیرون بود و ابتغاء از معیار خرد خرج باشد پیدش برد - و ایشانرا باعزاز و اکرام تمام در خانه آورد و بقدر امکان و قدرت و قضاء رای طاقت و قوعد ضیافت و قوائدین رأفت بنیاد نهاد

* شعر *

اِذَا قَصَدْتَ الْاَضْيَافَ سُدَّةً قَصِرْنَا يَقُولُ صَرِيرُ الْبَابِ اَهْلًا وَ مَرْحَبًا

چون عجب ملک خبر شد که معصومشاه با لشکر جن رسیده است و گل این سعادت و غنچه این کرامت ما بسعی صبد او شگفته - چون گوی در همه اعضای دوان و چون آب در همه اجزای روان شد و در پای معصومشاه افتاد زبان تضرع و لسان تخشع بکشد و ار صدق اخلاص صفائی اختصاص میگفت - ای محب جانی و صفی دوجہانی این چه کرم است که از برای غرض ما مدتی مدید مهره شاق سفر سفتی و ترک مملکت و سلطنت خود گرفتی - شجره مید من که صرصرینس و سموم وسواس خشک گردانیده بود از مشرب رافت و منهل عاطفت تو از سر تازه گشت و بخت سرگشته من که کونزار عوایق در خواب علایق انداخته بود از سوابق انعام و لواحق اکرام تو بیکبار بیدار شد *

* شعر *

اَحْسِنْ اِلَى الْاَحْوَارِ تَمَلِّکْ رِقَابَهُمْ فَجَزَّ مَجَازَاتِ الْکَرِيمِ بِقَدْرِ اِنْتِسَابِهَا
هر شجره رافت و عاطفت که در چمن روزگار بنشانی شجره آن باطل نشود و هر تخم خیر و شر که در کشت زار قول و عمل اندازی رنج آن ضایع نکردد

فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ * * شعر *

حَصَادُكَ يَوْمًا مَا زَرَعْتَ وَإِنَّمَا إِنَّ الْقَتْلَى يُدَانُ بِمَا هُوَ دَائِنٌ

حاصل الباب چون روز دیگر عقد ثریا بانقطاع پذیرفت و صبح ارتفاع گرفت اولیاء هر دو جانب گرد آمدند و سور عروسی بنیاده نهادند و خانه را که در بلندی با طاق آسمان جفت بود بساطها ملون و فرشهای مصور و جامهای زرنکار و نطعمهای آبدار و تختهای بلند پایه و اوانی گرانمایه و مطربان خوش آواز و لطیفان لطیفه پرداز بیاراستند *

* شعر *

شهر ز دیدار روم نغز قر از بوستان
راه ز خوبان شهر خوبتر از نو بران

اکابر دولت و امثال حضرت و ثقات روات و عدول دهات و صدور انصاف و بدور اتصاف و احرار شهر و ابرار عصر دران منزل شریف و مسکن لطیف جمع آوردند و در حضور آن صدور محافل و بدور قوافل شهود کرام و مهود عظام بر دین نبوی و سنت مصطفی بحکم فَاذْكُرُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النَّسَاءِ پس آن آفتاب را بآن ماه و عروس را با آن شاه عقد مناکحت بستند و بعهد مطاهرت آوردند و افاق شَرُّ طَبَقَةٍ وَ حَدَاتٍ وَ بَدَقَةٍ - مطربان خوش آواز و مغنیان زهره ساز هر طرف در مجلس سور و مجمع پر سرور جواهر زینت و لاهو می سفتند و این قطعه میگفتند *

* بیت *

چه روز است این که اندر هیچ خاطر نماند ز آتش اندیشه سوزی
نه میمون تر ازین وقتست وقتی نه خرم تر ازین روز است روزی
چون شاه رومی روز رو بمغرب نهاد و عروس زنگی شب طراء مطراء خود بکشاد شمع پر نور ماه بر افروختند و مشعله بی کور ناهید بسوختند - آن عذرا را پیش آن وامق و آن معشوق را در نظر آن عاشق جلوه دادند *

* شعر *

معشوق پیش عاشق ای دوست همچوین چه

خامه دهند پیشش بر تخت وصل جلوه

چون آن دو عاشق بیدل و دو وامق پای در گل گل وصال یکدیگر بستیدند و بر
سبیل حل بیکدیگر رسیدند حالی دیده در روی یکدیگر بکشادند و از فرط
شوق پای یکدیگر می افتادند - و ساز اسرار ساز کردند و افسانه سرگذشت
خودها آغاز نمودند و میگفتند آنچه ما از نوایب دهر و حوادث عصر
معاینه کردیم بکدام زبان تقریر توان کرد و بکدام خامه تحریر توان آورد - ایام
بد ساز و گردون دغاباز کدام مشارب و مفاصل بود که ما را نچشانید و کدام
تعمیرات و مراحل بود که آنجا ندوانید - مع هذا جای شکر است که صرصر
تند جز غموم و سموم آتش تیز هموم گل حیات مرا در صحراء فراق و بیدای
اشتیاق پژمرده نگردانید و مایه را بچهره مطلوب و مقصود رسانید المنه لله
علی هذا جای گله نیست چون تو هستی همه هست * * ابیات *

که داند این سعادت را بیان کرد که داند این کرامت را عیان کرد
زهی دولت که بعد از شوق بسیار رسد دلدادۀ ناگه بدلدار
دو عاشق هم دگر هم راز گشته در دولت بر ایشان باز گشته
گل اقبال یک دیگر شگفته طرب بیدار گشته غم بخفته
سعادت هم برو معشوق در پیش نماند هیچ تیر غصه در کیش
دو دلداری موافق روی در روی گهی بوسه بپای و گاه بر روی
کرا بر دست دادند این چنین گل کرا در جام افکند این چنین مل
که دل زد بر چنین فرزانی دست کرا تخلیص زین حیرانگی هست
کسی را این چنین دولت مهیا است بهر جائی که او اقبال آنجاست
غلام آنکس کرا دلی نیست که به از بیدایی خود حاصلی نیست

اگر داری دلی دلداری ده مکن بر جان بخیلی یار را ده
 چو میکردی تو با چندین دل ریش که از جان ترا صد جان شد ریش^۱
 برای درد درمانی بدست آر بده جانی و جانانی بدست آر
 ندارد جان تو چندین ثباتی بجانان زنده شو بهر حیاتی
 حیات آن به که پیش یار باشد گل آن خوشتر که در گلزار باشد
 ولی کورا خبر از دلبری نیست زوی بی ذوق قر خود دیگری نیست
 مبادا هیچ دل از عشق خالی مونس از عشق عاشق لاریالی
 غلام عشق بارانم همیشه که به از عشقبازی نیست پیشه
 کجا بودم کجا افکندی ای دل مکن چیزی که مانم پای در گل
 مرا از آتش این گفت مگداز رها کن بر سر قصه شوم باز
 چون چند روز از ازدواج و اختلاط و امتزاج و انبساط نوش لب و عجب
 ملک بگذشت سپه سالار بحرین مجلسی که لایق شهریاران عالم گیر و در
 خور جهانداران گردون سریر باشد ترتیب کرد - مشهود شاه و عجب ملک
 و معصوم شاه را همانجا خواند * چون ایشان دران مجلس خرمی
 و مجتمع بیغمی رسیدند بزمی دیدند از بهشت نموداری و از خلد یادگاری -
 طرب را حلقه انقیاد در گوش و فرح را غاشیه اعتقاد بر دوش - از رشک
 ساقیان سیمین ساق لرزه در آفتاب افتاده و از گشتن سغراق ماه روی در
 محاق نهاده - آب منجمد آتش محلول را در دلها جا داده و بلور
 معرق لعل مذاب را در سینه فرموده - چون چند دوری از راح ریحانی
 بگشت و از آب نذد آتش هموم فرو نشست - چه که راح ریحانی برنده
 غموم دلهاست و جام ارغوانی شوینده هموم جانها - حریفان جمع سرخوش
 از صهباء شوق گشتند و ندیمان مجتمع سرمست بمشعشه ذوق شدند -

معصومشاه از جمع خود برخاست که تا یک لحظه دل را از التهاب
 فائده راح به نظاره باغ راجتی دهد و جانرا از اضطراب سوزش شراب
 به تماشای راف فرحتی بخشد - در اثناء آن گشت نمودن و انجمن
 پیمودن هم نزدیک آن باغ طارمی دید بسده رفیع و صفحه منیع - پیشتر شد
 تا بفکود که این چه جایگاه است - اتفاقاً از آنجا آواز زنان شنید که در آنجا
 بر عروسی گرد آمده بودند لباس بهجت نهاده و ابواب فرحت کشاده -
 ناگاه نظر معصومشاه بر نازمست و نظر نازمست بر معصومشاه افتاد
 در حال این اینجا از پای در آمد و بیهوش شد و او آنجا از دست برفت
 و مدهوش گشت *

جهت کردم تا نظر نفثد گهی بر روی دوست

ای مسلمانان چه چاره با نظر ترتیب نیست

چون حاضران مجلس و قبالان محفل ایشانرا در آن حال بدیدند از هر طرف
 بدویدند چه بینند که مرغ هوشمندی از آشیانه جنان آنها پریده و شاهین
 ارجمندی از آستانه جان ایشان رمیده - ذوبان امعاء غلیان احشاء ایشانرا تسکین
 نه بخشیده * هر چند که فدیمان درگاه و مقیمان بارگاه بهندسه کیاست و لایه
 فراست صحن ضمیر او میرفتند معصومشاه بر سر رشته خویش بود و بهیچ
 چیز التفات نمی نمود - اری عشاق صادق و طلاب مطابق دیده و دل را
 جز بمطالعه صفحه رخسار باز نکشایند و در دو کیتی بغیر دوست بکس
 التفات نمی نمایند - چون چند روز بگذشت یرقان اشتیاق دیده وقت
 معصومشاه را زرد گردانید و خفقان فراق بطانته حال او را در لرزه آورد و چهره
 او که لعل بدخشانی بود برنگ زعفرانی گردید و بالای او که رشک سرو
 گلستانی داشت چون نی منعی گشت و خنجر شوق خون بیقراری
 از چهره وقت او بریخت و مصرع عشق گرد خواری بر فرق حال او بیخت -

خود کار عشق دلریش ناله و زاریست و نشان طالب وفا کیش مذلت و خواری * چون عجب ملک کار معصومشاه از دست رفته دید و آب از سر گذشته پنداشت با او آغاز کرد - که ای محب جانی و دوست بهتر از جان و جوانی بر من لواط اکرام تو بغایتی است که ققویر آن نا ممکن و هوا بقی انعام تو به نهایتی که تصویر آن نا متصور - و مرا این همه مدارج نا محصوره شداد داده نعم تست و این نتایج نا مقصوره ارشاد گشاده کرم تو - خاطر خود جمع دار و اندیشه را در دل مگمار که من در کار تو کمربند اجتهاد بر میان خواهم بست و بقدر وسع و استطاعت خواهم کوشید - انشاء الله تعالی مقدمات تدبیر و مقامات تقریر موافق خواهد آمد * پس از آنجا برخاست و بحضورت سپه سالار بحرین آمده و از هر جنس حکایت میکرد و از هر نوع روایت می آورد - همدرین آغاز کرد که بر رای سپه سالار مبرهن شده باشد که امروز در ملک دنیا پدر معصومشاه چگونه شهریار است و چه حد تاجدار است که از هیبت شاهي او شاهان عالم را زهره دریده است و صیت شهنشاهی او گوش تاجداران دهر را اصم گردانیده - و هم شنیده که نیزه سقف دویم از دهشت سنان او درو ماه را سپر ساخته و بهرام خون آشام از دحشت تیغ آبدار او چون خطیب از پیکار باز مانده * پس مقصود این حکایت من آنست که اگر بدین قضیه سپه سالار معصومشاه را بشرف دامادی مشرف گرداند عاری بدامن جاه مختلط نشود و عارضی بگریبان وقت معترض نگردد - و التماس من اینست که نازمست را در نکاح معصومشاه گیرند و مست ناز را نامزد راسخ گردانند که دل بدهد بسبب این دو برادر خوانده در التهاب و دیده در انسکاب است * ای سپه سالار ترا درین خیر اعتراض خیر نیست و درین کار استبداد مصلحت نه - خود زمانی محقق حقیقت و مبین شریعت بر ذخات بر این کس

حرام گردانیده و ایشانرا بشوهر داده * و آن شنیده باشی که وقتی جوانی را اتفاق سفر افتاد و مادری داشت زال چنانکه از جا برخاستن او متعذر شده بود - بالضرور او را در سبیدی نهاده و بر سر گرفته همبرین نوع دشت بدشت میگشت و راه می نوشت - اتفاقا یکروز حضرت امام اعظم رحمت الله علیه بر سر وقت ایشان رسید و طرفه منوال آن جوان و زال را دید - پرسید ای جوان زال قرا که باشد ؟ گفت مادر * گفت این را بشوهر ده * جوان گفت ای شمع ملت بیضا و سراج امت علیا زن هشتاد ساله را بشوهر چگونه دهم - زال از میان سبد فریاد بر آورد و گفت يَا بُنَيَّ لَا تُجَادِلَ مَعَ هَذَا *

* شعر *

زنانرا میل در شهوت ز مردان * برابر کس نگوید بل دو چندان
چون سپه سالار این مقالات در گوش کرد و این خیالات نیوش فرمود
ساعتی دست تأمل در دامن تخیل زد و سر در گریبان تفکر کرد * بعد مرور زمانی با عجب ملک آغاز کرد که تو مرا دل بندی و به از هزار فرزندی *
ای عجب ملک آنچه ضمیر تو مصلحت دید مصلحت من همانست
این شعبده معضل را بتو کشادیم و این هر دو فرزند بدیشان دادیم * روز دیگر چون سیاح عالم گرد عدت مسافرت مغرب بساخت و ملاح پیل زن فلک
فلک خود را دریای نیلگون چرخ انداخت سپه سالار مجلسی که لایق شاهان جهان می باشد ترتیب کرد و حکماء حاذق و منجمان فایق را که
سیاحان بیدای چرخ چنبری و ملاحان دریای فلک نیلوفری بودند حاضر گردانید * چون ایشان طالعی میمون و وقتی همایون اختیار کردند صدور
قضات و بدور کفات جمع گشتند و نازمست را با معصومشاه و مست ناز را با
راسخ عقد مذاکعت منعقد گردانیدند - سوری در شهر و صلاء سروری در دهر
در دادند * چون معصومشاه نازمست را بمغزل خویش برد روی دید

آراسته و موی یافت پیراسته شاهي با حسب و ماهي با قصب از مطالع
رومي آن صحیفه رعنائی و صفحه زیبائی بحکم **الْوَجْهُ الْحَسَنُ رَاحَةُ الرُّوحِ**
تن مرده را روحی و جان پزمرده را فتوحی میداد و از موافقت او گرد
احزان از سخن ضمیر خود میرفت و بزبان حال میگفت * * بیت *

تا چهره تو بدیدم آن دم بحسن بود است مرا میان آتش مسکن
وصل تو اگر جمال نغمودی خود هیچ نمانده بود از مردن من

القصه چون چند روز همبرین بگذشت عجب ملک و معصومشاه
بخدمت مشهود شاه و سپه سالار رفتند و هر دو متفق اللفظ والمعنی
آغاز کردند که مدتی مدید و مهلتی بعید بر آمد که فلک ناموافق و بخت
نا مساعد ما را از وطن مالوف و مسکن مشغوف خود دور افکند و از سعادت
ملاقات مادر و پدر که مطالب عبادت دینی و مقاعد عبودیت عقبی
است محروم گردانیده اکنون که ساقی سعادت سغراق کرامت نوشانیده
و ما را بمقصد و مقصود رسانیده اگر اجازت دهید با قوم خویش سوی بلادها
خود مراجعت نمائیم و دیده که از غبار فرقت والدان تیرگی پذیرفته بنور
حضور ایشان مغور گردانیم * مشهود شاه و سپه سالار آب در دیده بگردانیدند
و گفتند که حکم بدست شماست اما باید که فرزندان ما را نیکو دارید
و حق ایشان را ضایع نگذارید * * بیت *

مادر همه عمر خود چو جان داشته ایم

چون دست شما رسید نیکو دارید

چون روز دیگر منادی سحر نداء **حَيَّ عَلَى الصُّبُوحِ** در داد و از مادر **اللَّيْلِ**
حَبْلِي وَالشَّمْسِ وَضَعِيهَا بزان فراش قدرت چادر گلریز از تخت آبنوسی
ظلام بر گرفت و بساط مکدر ظلمات از سخن غبار در فوشت - سپه سالار
و مشهود شاه با جهاز تمام و بمناع لکلام بحشم خدم آن مسافران سفر

معرکه اشتیاق را با جگرهای کباب و دلهای پر اضطراب بیکدیگر وداع کردند *

* شعر *

گر دیده‌ام پر نمی نه داری باری از گرمی دم بسوختی جای وداع
پس مشهود شاه با لشکر جن سوی بیت الامان نهضت فرمود
عجب ملک با اتباع خویش علم مسافرت سوی ترکستان افراشت
و معصومشاه با خدم خود راه نخشب پرداخت * * شعر *

گرد آمده بودیم ولی هر یک را چشم بد ایام بملکی انداخت
چون عجب ملک و معصومشاه از شداید و مکاید بسیار و ابرام و الحاح
بیشمار و مطالع محن و اسفار و مشاهده فتن و اخطار در حدود بلادهای
خود رسیدند قاصدی سوی پدران فرستادند و از آمدن خودها اعلام دادند -
پدران ایشان ازین بشارت بی بدل و مزده بی عوض چون گل در تبسم
و چون بلبل در ترنم آمدند و فرمودند - تا شهرهای خود بجامهای ملون
و بساطهای مصور نرئین و توشیح دهند و خود باستقبال چند منزل پیش
رفتند و ایشانرا باعزاز تمام در شهر بردند و بدیدن از آنها مفرح الحال
و فارغ البال گشتند و هرچند میخواستند که تا بمعانی عقل بلند اساس
و ادراک خرد خورده شناس بدانند که ایشانرا چه نکبا رسیده هیچ معلوم
نگردید * آخر الامر بعد از تأمل بسیار و تفکر بیشمار مبرهن گشت که این
آتش محبت و مودت در خرمن هستی ایشان افتاده بود و سلطان موالات
و مصافات رخ یغمائی در آشیانه شکیبائی آنها نهاده - عاقبت بکره
حضرت آفریدگار خالق لیل و نهار غم آن مجلس بشادی تمام بدل شد و هم
آن مجمع بسور تمام عوض گشت - خود هیچ فتوری نیست که در پی آن
سوری نی و هیچ غمی نیست که در عقب آن سروری نه - دنیا همچو
خمر و خمر همچو دنیا - زیرا که بهر در راحت و زحمت هست رب شارب

يَشْرَبُ الْخَمْرَ كَمَا الزُّلَالِ ثُمَّ أَصْبَحَ الْغَدَ يَوْمَهُمْ وَكَذَلِكَ الدَّهْرُ يَحُولُ حَالاً
بَعَالٍ وَبَاقِي عَمْرٍ دُرِّ فَاهِيتٍ وَفُرْصَتِ بَهْجَتٍ وَاسْتِرَاحَتِ آخِرِ سَائِدَتِهِ *
‘رُويم متعال و قادر پر کمال همه را دلی بیغم و دمی بی ندم کرامت کند
آمین یا رب العالمین بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ *

تمام شد

INTRODUCTION

Gulriz (or the Scatterer of Roses) is a Persian fairy tale dealing with the love-story of Ma'sūm Shāh, son of Tifūr, king of Nakhshab; and of Nūshlab, the daughter of the Queen of the Fairies. The author is Ziyā'u'd-Dīn Nakhshabī, so named after Nakhshab or Nasaf, the modern Qarashī, a town between Samarqand and the Oxus. Ziyā'u'd-Dīn led a secluded and religious life in Badaun, and according to 'Abdu'l Haqq's Akhbāru'l Akhyār died in A.H. 751 (A.D. 1350). His works as enumerated by the latter are the *Ashara-yi-Mubashshara*, the *Silk-i Sulūk*, the *Kulliyyāt u Juziyyāt* (mentioned in Rieu, p. 741) and the well-known work called *Tuṭī-Nāma*. Elliot, in his *History of India*, Vol. VI, p. 485, writes: "One of those who are famous for their literary efforts, both in prose and verse, is Ziyā'u'd-Dīn who lived in Badaun,....a man callous to the world's praise or blame, acceptance or refusal, and confidence or mistrust, and gave free vent to his own opinions." The Gulriz is written in rhymed and balanced prose (سجع منقذ) still highly esteemed, and is intermixed with numerous Arabic quotations and Persian verses.

This rare MS. from which the present edition is edited is the property of Colonel D. C. Phillott, to whose generosity the editors are indebted for the loan of the work as well as for the transcript for the press. The MS. is written in a beautiful naskh hand on Cashmiri hand-made brown paper, contains ten finely-executed miniatures. It is bound in an old embossed leather cover with the binder's name Ziyā'u'd-Dīn Pishawari, on the top. It measures 10" by 6½" and contains four hundred and seven pages, eleven lines in every page. No date appears in the MS. It appears to be about three hundred years old and is well preserved. This is perhaps the only copy existing



in India. The India Office Library contains only a defective and worm-eaten copy (*vide* Ethè, No. 2852). C. Stuart in his catalogue of the late Tippoo Sultan's Library mentions a copy of this work. The work is also mentioned by W. Perstch in Z.D.M.G. XXI, p. 511. The publication of this valuable book was undertaken by me conjointly with my much esteemed colleague, the profound Arabic scholar Mr. R. F. Azoo, Arabic Instructor to the Board of Examiners, who unfortunately died on the 13th November, 1911, when only about a third of the work was through the press.

M. K. S.

BOARD OF EXAMINERS:

CALCUTTA,

February, 1912.